

آفتاب پس از باران رامینگریست از باز کردن دروی خود دریغ میکرد آهو از دیدار او که نجیب‌نما و محبت‌انگیز بود بلافاصله غصه‌اش شد. بیوه شدن بهر ترتیب که پیش بیاید و برای هر کس که میخواهد باشد دردناک است. و این زن که خود را بی‌پناه و سرگردان میدید خواه ناخواه نزد دیگران نمیتوانست احساس شرمساری نکند، آهو خانم چنین میاندیشید و نسبت بوی حس همدردی داشت. با اینحال خود او هم بی‌آنکه دلیلش را بداند کمتر از مهمان ناراحت نبود. هنگام گفتگو بدشواری نفس میکشید.

آهو مهمان از راه رسیده را با طاق نشیمن هدایت کرد. چادر خود را بوی داد تا موقتاً بجای چادر خودش که تر شده بود روی سر بیندازد. زن، شرمزده و غریب‌وار در گوشه‌ای زیر کرسی گرم نشست و چون شب نزدیک بود آهو برایش سماور آتش نینداخت. پس از بیرون رفتن مشهدی، فرصت کرد تا دوباره چند دقیقه‌ای با طاق نزد او برود. پهلویش بنشیند و با صمیمیتی بیشتر از پیش از حال و بال و کیفیت کارش، که چه موقع طلاق گرفته‌است و بچه‌جهت، سؤالاتی بکند. همینکه فهمید از شوهرش يك جفت دوقلوی پسر و دختر نیز دارد بر حال او بیشتر رحم آورد. و از آنجا که خود نیز گاه‌گاه هوس میکرد، محض تسلی خاطر مهمان و تازه کردن نفس، از حاجیه خانم همسایه بسیار مهربانش خواهش کرد تا قلبانی چاق کند بیاورد. آنگاه همین زن را پیش مهمان گذاشت و خود بسر کار آشپزیش از اطاق بیرون رفت. بیرون، هوا صاف و بدون ابر بود. باد ملایم و خنکی میوزید که بوی بهار را می‌آورد. زمین از خواب سنگین زمستانی بیدار میشد و همچون آدم ابوالبشر در لحظه‌ای که جان بکالبدش دمیده میشد بسنگینی نفس میکشید، تقلا میکرد و صیحه میزد. آهو دم گنی روی دیگش را از نو با زرسی کرد. آتش زیر کماجدان را که خورش آن بروغن نشسته بود خفه کرد. شبهای جمعه همیشه آنها برای شام پلو میپختند. ظاهراً دیگر کاری نداشت انجام بدهد. نگاهی بدور و بر آشپزخانه انداخت، حتی سبزی خوردنش پاک‌شده و آماده بود. آب چلوش را که نصیب مالهای آسیابان نبود با آنکه سرد بود با گفتن بسم‌الله آرام در پاشویه حوض خالی کرد. ظاهر بهم‌خورده آشپزخانه را

مرتب کرد و هر چیز را باز سر جای خود نهاد و ضمن این خرده کاریها در همه حال بمهمان تازه رسیده خود که حتی هنوز اسمش را نمیدانست میاندیشید. تر کیب صورت و خط و خال موزونش که در کمال زیبایی از تازگی و طراوت غیر قابل توصیفی بهره ور بود اورانگران میکرد. از گیسوان کوتاه او که در منتهای گستاخی کردن بلند و بلورینی را برملا میکرد چشم آهو آب نخورد. چشمان درشت و پرمژگانش که به نسبت گیرائی و روشنی آزموده و باتربیت بود معصوم مینمود اما از افسون زنانه وزیر کی حکایتها داشت. پیراهن کشفاف سبز رنگ کاملاً نئی بتن داشت که قالب تنش بود و برجستگی سینه و باریکی میانش را بخوبی آشکار میکرد. آهو در حیرت مانده بود شوهر او این زن را از کجا آورده بود؟ و آیا صورت او را هم از زیر چادر بچشم دیده بود؟ با اینکه نمیخواست در بازه سید میران، مردی که آنهمه باو اعتماد داشت، فکر بد بخود راه بدهد و سوسه چون طوفانی در نهاد او پیوسته زور میگرفت و نهال وجودش را باهتزاز در می آورد. چیزی که از ظاهر قضیه بر می آمد آن بود که هر چه بود بر خورد سید میران با این زن در همان بعد از ظهری اتفاق افتاده بود. زیرا اگر غیر از این بود شوهرش حتماً با او صحبتی بهمین آورده بود. اما آیا فی الحقیقه چنین بود؟ آیا ذهن مشغولی و حواس پرتی غیر عادی چند روزه اخیر سید با کار این زن ارتباط نداشت؟ این تصورات هراس انگیز با همه ناراحتیهای خیالی که برای زن خانهدار بوجود آورد همینقدر که از چارچوب گمان بیرون نبود از شدتش کاسته میشد. شوهر او مرد راست کرداری بود، بنظر نمی آمد کاسه ای زیر نیم کاسه اش باشد. آهو اطمینان داشت که همان ساعت یا حداً کثر شبش سرو ته مطلب آشکار میشد. باربران آسیاب برای بردن گندم بخانه آمدند و حیاط تا لحظه ای که تاریکی همه جا را فرا گرفت و بارها گرفته و برده شد در شلوغی و بی ترتیبی غیر عادی فرورفت.

زن چادر سفید که غیر ازهما کسی دیگر نبود آنشب را در همان اطاق نشیمن پهلوی آهو خانم و بچه ها خوابید. سید میران با طاق مهمانخانه رفت و صبح فردایش، سر صبحانه، در لحظه ای که مهمان از اطاق بیرون رفته بود آهو باینترتیب باوی سر صحبت گشود:

- حیوانکی جوان هم هست. میگوید از شوهرش دو بچه چهار ساله و قلو دارد؛
نهمیدی علت طلاقش چه بوده است ؟

سیدمیران بامهدی که پای کرسی روی لحاف ایستاده و نان را در چای شیرین
لینزه میگرد و میخورد حرف میزد. مثل اینکه کاملاً توجهش به بچه بود. پس از
سکوتی که نشانه آشکاری بر بیمیلی او پاسخ دادن بود گفت :

- چه میخواهی باشد؟ مگر همه این طلاقهایی که میشود و میبینیم علتی دارند؟
لابد با هم نمیساخته اند. خودش بنوچه گفت ؟

- همین که تو میگوئی. میگوید بد رفتاری خواهر شوهرش با او اندازه نداشته
است. برای اینکه بچه اش را از بارش برد با حبت گوش فیل خواسته است قاتل جانش
بشود. از حیوان صفتی و پست طینتی شوهرش حکایت میکند که شب در رختخواب
بالگد توی پهلویش زده که جابجا حالش بهم خورده و چهار ماهه ساقط شده است. بطوریکه
میگوید، مرد او آنقدر سالی هم نداشته است که بتوان پیرش نامید. زندگیش در
خس و فیس میگذشته لیکن رویم عیبی نداشته است. خانه ای داشته که دست خالی
و با جان کندن ظرف دو سال به تنهایی آنرا بالا آورده است. این چیزهائیست که بطور
سربسته برای من تعریف کرده است .

- خوب، تو که خودت همه چیز را، از سر سیر تادم پیاز آیش پرسیده ای و میدانی
پس دیگر سؤال چیست ؟

- نه من هیچ چیز را از او پرسیده ام . این از ادب و نزاکت دور است که
کسی در همان شب اول یا هر موقع دیگر بخواهد از مهمان سؤالاتی بکند که ممکن
است خوشایندش نباشد . اینها را خود او برایم تعریف کرده است. اما آخر مردی
که از زنش بچه دارد ، آنهم چنین زنی که خوب هر چه باشد از حیث برو رو
و رنگ و رخسار بَدک نیست، کمتر ممکن است حاضر بطلاق بشود. ما را بجائی نمیبَرند
که بنخواهیم از کار کسی سردر بیاوریم، و قضاوت هوائی هم البته کار درستی نیست ،
ولی يك وقت می بینی که قضیه از چیز های دیگری آب میخورد . صبر کن ببینم ،
تو که نه شوهر او را میشناسی و نه خودش را پس از کجا و چگونه او را دیدی که

بخانه اش آوردی ؟

لجن زن معمولی بود، قصد استنطاق نداشت. اما همین سیدمیران را غافل گیر کرد. با تأمل خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری ریخت و در جستجوی پاسخ مغز خود را کاوش کرد. و بالاخره با کمی لکنت گفت :

من او را در مسجد حاجی محمد تقی دیدم. جریان قضیه از این قرار بود که گرفته بودم نماز بخوانم. بین دو نماز آقا مرا طلبید. بحضورش رفتم، گفت بنشین با تو کاری دارم! زن ضعیفه و مُطَلَّقه ایست که از بی باعنی بمسجد پناه آورده است. کسان او که در دهات دور دست زندگی میکنند هنوز از کارش خبر نشده اند که بیایند او را ببرند. شوهرش نیز ممکن است هر آن بخواهد دوباره او را رجوع کند. بهر جهت و در هر حال این زن فعلاً بی سرپرست و ویلان است. مسجد خانه خدا وزیر حفاظت خود اوست. اما من مانند چنین زنی را در اینجا صلاح نمیدانم. در میان مؤمنین چشم گرداندم و از شما بهتر کسی را ندیدم. آیا میتوانی ثوابی بنمائی و محض رضای خدا چند شبی از او در خانه خودت نگهداری بکنی ؟

آمدن هما با طاق رشته صحبت را قطع کرد. گفته شوهر را آهو باور کرد اما قانع نشد. پس ظاهراً این موضوع شب پیش از آن اتفاق افتاده بود نه همان بعد از ظهری. سیدمیران در راه پر پیچ و خمی که دست اتفاق پیش پایش نهاده بود میدانست منزل اول توقفش همین مسئله بر خورد او بود باهما که دیگران و بخصوص زنش باز میپرسیدند. روی این اصل از قبل خود را آماده کرده بود بطور مختصر و سر بسته بگوید که با شوهرش حاجی بنا آشنائی دارد و اکنون میخواهد محض دوستی و رفاقت میانه آنها را باهم آشنی دهد. این جواب بهمان درجه که خلاصه و بی حشو و زوائد بود و حرفها و حدسهای دیگری را بمیان نمی آورد کمتر باعث نگرانی خاطر آهو میگرددید. زیرا سیدمیران با اینکه هما را بخانه آورده بود در باره اش هیچگونه تصمیم جدی نداشت. زن خوب صورت و نیکواندام با خصلتها و رفتار گیرنده و جالبی که از خود نشان میداد در کانون وجودش شرر افکنده بود، در این حقیقت هیچ تردیدی نبود، اما آیا او می توانست بصرف یک خواهش که از جانب زن رنگ اضطرار

وازشوی او بوی هوس داشت دست بکار نکرده‌ای بزند که نه خیر دنیایش در آن بود و نه صلاح آخرتیش؟ چرا عاقل کندکاری که باز آرد پشیمانی؟ فکر پیرانه اما سودا زده مرد کاسب پیش از اینکه هما را بخانه خود بیاورد و پس از آنکه هزاران بار سر آب هوس پر زده و لب تشنه باز گشته بود آخر الامر باین نتیجه رسیده بود که حصول مطلوب بی عطف توجه به تقاضای حقه زن میسر نیست. و اکنون که زن در خانه او بود مطلوب لا اقل باینتر تیب حاصل می شد که چشمان آزمند و پیرش هم‌روز بجمال زیبا و قد و بالای رعنا و وی روشن بشود. برای کسی که بقول معروف آردش را پخته و آرد بیرش را آویخته است آیا تنها همین فقره نمی تواند مایه تسلی خاطر می باشد؟ اما چنین می نمود که آهواز نا آشنائی او با شوهرها یقین کامل داشت. طرز صحبت زن اینطور می رساند. و با این کیفیت جواب آماده سید میران اگر از اصل ساختگی و بی اعتبار جلوه نمی کرد کِشدار و متناقض در می آمد؛ بد گمانی آهو و از آنجا بگو مگوها و پیچ پچهارا باعث می شد که نتیجه اش چیزی نبود جز بهم خوردن محیط گرم و شیرین خانه، اوقات تلخیا و ناراحتیهای شدید و با احتمال قریب بیقین رنجیده شدن و رفتن هما. حالا چگونه بود که فکر سید میران ناگهان متوجه مسجد گردید؟ چون همانروز پیش از ظهر با هما بمسجد رفته بودند. و او از این لحاظ نه تنها حرفش دروغ نبود بلکه می توانست روی گفته خود قسم نیز بخورد. زیرا در حقیقت از مسجد بود که هما را یکسر بمنزل آورده بود. دیگر آنکه پیش نماز نیز او را بحضور خود طلبیده بود، منتهی خواسته بود بگوید که اگر در استطاعتش هست با يك گونی زغال نانوائی و چند من مهر نان بمستحق بی نوائی که یکی از حجره های مسجد پناه آورده بود و روی سؤال نداشت کمکی بنماید. و این قضیه هم البته پیش از چله زمستان اتفاق افتاده بود نه روزی که او صحبتش را می کرد.

آنروز صبح پس از صرف صبحانه سید میران برخلاف همه روزه دیر از خانه بیرون رفت. آنقدر لنگ کرد تا توانست فرصت کوتاهی بدست بیاورد و برای احترام از ازدو گونی هما را در جریان صحبتهای خود با آهو بگذارد. بخصوص باوتذ گردد که

نگوید از شوهرش سه طلاقه است .

اگرهما بعلت غریب بودن یا ناراحتی های روحی دیگر چنانکه باید و شاید هنوز نتوانسته بود با خانم میزبانش گرم بگیرد دلیل نبود که آهو نسبت بوی سردی نشان بدهد. او به تبعیت از خصلت نیک شوهرش اصولاً زنی نبود که از مهمان رویگردان باشد؛ بخصوص مهمان افتاده حال و خواری کشیده ای چون هما که همان روز پس از بیرون رفتن سیدمیران جاروب را از دست میزبان گرفت و نه تنها اطاق و ایوان بلکه نصف حیاط بزرگ را تا آنجا که زمین خشک بود روفت . قصه او تا آن حدود که شب خودش تعریف کرده بود بر سر زبان اهل خانه افتاده بود. با اینوصف خورشید خانم و نقره گمان کردند سیدمیران برای زنش کلفت آورده است. زیرا زن بنام معنی خانمی که چه از لحاظ زندگی مادی و چه از لحاظ خلق و خو و سلوک با دیگران همه چیزش تمام بود، با آن کار زیادی که از هر سو محاصره اش کرده بود حقا کلفتی لازم داشت. از مرد بلند نظر و با گذشتی چون شوهر او عملی کردن چنین تصمیمی هرگز غریب نمی نمود. این مرد تا آنجا که همسایگان خانه یا حوالش آشنائی داشتند آدم ملاحظه کار و شریفی بود؛ از تنگ نظریهای بعضی صاحبخانه ها که با بهانه جوئیها، ایراد گیریها و ایجاد محدودیت دست و پای مستأجر بیچاره را در پوست گردو میگذارند فرسنگها بدور بود. همسایه را نه بخاطر کرایه ای که میداد بلکه از این لحاظ که انسان بود و بمکانی احتیاج داشت می پذیرفت. چه در روزهای معمولی و چه در لحظات استثنائی که بهمنی از کار و زحمت بر سر زنش آه فرود می آمد هرگز دیده نشده بود که خود او من باب مثال فوتی درسماور بکند. باین نوع کارهای خانه، اگر از یک شکستن قند و هیزم بگذریم، ابدأ عادت نکرده بود، سهل است آنرا برای خود عار میدانست. دلیل این مسئله را شاید می باید در غرور مردی یا بزرگمنشی او جستجو کرد، و شاید هم در این که میدید همیشه بودند زنان حاضر بخدمت و فداکاری که با طیب خاطر و حتی قبول منت دست زیر بار زنش بگیرند. و در هر صورت قدمسلم این بود که سید میران از آن نوع مردان خودخواهی نبود که در منتهای ناز و نعمت و فراخی روزی از روی تعهد و طینت باطن آسایش را بخود و رنج و محنت

را بزنی اختصاص بدهد .

باری، آهو خانم بلبه سنگ خارای ایوان تکیه داده از شرم خیس آب و عرق شده بود. دوسه بار پیش رفت تاجاروب را از دست مهمان بگیرد؛ این کار کار خوبی نبود. اما چه میتوانست بکند، زن هر بار بیشتر پيله می کرد و از صاحبخانه التماس داشت که برود و برای خودش در اطاق راحت بگیرد بنشیند. آیا باین وسیله میخواست خود را از زیر بار منت و شرم خلاص کند؟ آهو که در یک شب برای او کاری نکرده واسب و شتری نکشته بود که شرمنده مهمانداریش شده باشد. آیا میخواست خود را در دل او جا بکند؟ کوچکی میکرد تا بزرگ شود؟ یا اینکه با پرداختن بکارخانه وسیله ای میجست تا خود را از غم بی تکلیفی و سرگردانی برهاند؟ آن زمان هنوز جنسهای نایلونی در زندگی مردم رخنه نکرده بود؛ مهمان بی تکلف آهو دُشکچِه بیژن را که هر شب اسباب زحمت مادر را فراهم میکرد بی توجه به نگاههای کنجکاو همسایه ها، که هنوز هیچیک را بندستی نمی شناخت، آب کشید و بکمک صاحبخانه آفتاب انداخت. در آتش کردن کرسی و ضبط و ربط خانه و سایر کارهای خرد و درشت، چنان سبک پائی و رغبتی از خود بظهور رساند که آهو خواه ناخواه نسبت بوی احساس علاقه کرد. احساس حقیقی و لذت بخش خانم بودن یکبار دیگر باو سلام داد. زیرا او نیز همین فکر را کرد که شاید فی الواقع شوهرش در خصوص کار خانه بهما اشاره ای کرده است. در جنب و جوش و نشست و برخاست بیوه جوان برای کار نوعی نکرده کاری دختران تازه عروس دیده میشد که فقط و فقط از نا آشنائی او بمحیط خانه سرچشمه می گرفت. زنی که می گفت خانه شوهر سابق برای او زندان با اعمال شاقه بوده است طبعاً میباید هم از هر لحاظ حاضر بخدمت و کار کشته باشد. بطوریکه بعدها آهو از زبان خواهر شوهرش شنید هما از نظر اداره خانه و کارهای سبک و سنگین بهیچ روی قابل ایراد نبود. باری، یگانگی و جوش بیوه جوان در کمک باهو در میان همسایه ها نوعی ناراحتی که بیشتر رنگ دلواپسی داشت بوجود آورد. اینها کسانی بودند که در کارهای همیشگی با اتفاقی بزنی صاحبخانه یاری میکردند و از این راه خود را مورد لطف و عنایت وی قرار میدادند. در کوبیدن

گوشت یا نمک درهاون سنگی میان حیاط، دستاس کردن گندم برای بلغور زمستان، بریدن رشنه یا گرفتن آبغوره که در فصل پائیز انجام میشد؛ پخت و پز روزانه و بچه‌داری، دستیاران ثابت و مؤثری بودند که آهو هرگز خود را از آنان بی‌نیاز نمیدانست. دل‌واپسی این کسان نه بجهت آن بود که زن صاحبخانه از آن پس با داشتن يك كلفت زبر و زرنگ دیگر احتیاجی بدست غیر نداشت؛ گدارا چه يك نان بدهی چه يك نان بگیری توفیر نمیکند؛ تجربه زندگی همان دلهره غریزی را که در دل آهو جوجه خوابانده بود بطرز روشن‌تر و گویاتری با آنان سرایت میداد. در حق شناسی و محبت متقابل سیدمیران نسبت باهو خانم البته هیچگونه شکلی نمیشد کرد، اما مهمان لطیف جنس و سَمبیری که او از کوچه برای زنش پیدا کرده و بخانه آورده بود اگر بعنوان کلفت در آنجا پا گیر میشد برای آهو همان خطری را داشت که وجود آتش در کنار خرمن خشک گندم یا کشتزار پنبه. افسانه زن در مسجدی بزودی پا در آورد و از خانه بیرون رفت. همسایه‌های کوچه به پانه بردن آب، پرسیدن عدس و نخود آش و یا بقول زنجانیها اینکه ببینند گربه نردبان آنها را باین خانه نیاورده است، بنوبت آنجا سروگوشی آب میدادند و همجنس بی‌پناه خود را تماشا میکردند. بیشتر میخواستند ببینند او را میشناسند یا نه. البته او آدم آبی یا موجود زن - ماهی نبود که بجای دویا بالکها و دم داشته باشد؛ همینقدر که غیر از خانه خدا در شهر بزرگ پناهی نداشت برای آنان موضوعی قابل توجه بود. هما پیراهن کشفاف و کفشهای گیلاسی را کنار گذاشته بود. چارقند سفیدی را که آهو خانم باوداده بود بسر بسته و از زیر گلو سنجاق زده بود تا در خانه همسایه‌داری و پر رفت و آمد رعایت بعضی چیزها را کرده باشد. هنگامیکه کاری نداشت میرفت در پائین کرسی مینشست و خود را با بیژن سر گرم میکرد. میگفت دو قلوهای چهارساله او، همایون و گتایون، شباهت نزدیکی باین بچه‌دارند. همسایه‌های داخلی خانه همانروز که ویش با او آشنا شدند؛ اما چون احساس کردند که زن جوان از سؤال و جواب در باره زندگی باشوهر گذشته‌اش ناراحت میشود از این حیث دست بداش نمیکذارده‌اند. با این وجود پشت سر او هر چه میخواستند میگفتند. اولین صفحه را در غیبت او

خورشید خانم زن آقا جان گذاشت که گفت :

... لابد پیش نماز مسجد چشمش بگیسوان بریده و گردن برهنه او افتاده بوده که گفته است مانندش را در مسجد صلاح نمیداند .

صفیه بانو مادر حاجیه خانم که پیرزن سفید موی شوخ و شنگ و سرخوشی بود جابجا افزود .

... منکه این پیشه از را ندیده و نمیدانم کیست . هر که هست بدون شك از ریشهای بلندی برخوردار نبوده است تا بتواند مر و ایدوار گردن برهنه این فرشته خدا فرستاده را بپوشاند .

دخترش حاجیه گفت :

... بر آهو خانم لازم است این موضوع را برود به شیرین جان خانم مادر جواهر بگوید تا از آن يك تئاتر حسابی برای تفریح مهمانانش در روز موعود بیرون بیاورد . فکرش را بکن ، فرشتهای از هول شیطان خودش را پشت منبر انداخته است و آقا لاحقول گویان میخواهد او را از مسجد بیرون کند .

هنگامیکه عصر فرا رسید هما از خانه بیرون رفت و پس از ساعتی با يك حمال اثاث مختصر خود را آورد . خورشید خانم برای کمک باو باطاق کوچک رفت . اثاث او عبارت بود از همان صندوق کوچک چوبی که سید میران برایش خریده بود باضافه مقداری خیرت و پیرت بی اهمیت زنانه و اسباب حمام . طولی نکشید که خود سید نیز به خانه آمد و طبق دستور او آهو دو تیگه از قالیههای دم پائی اطاق نشیمن را که بود و نبودشان در وضع اطاق بی تفاوت بود جمع و در آبدارخانه پهن کرد . هنگام گستردن قالیهها شوهرش نیز حضور داشت که تنکبه بچهار چوب در داده بود و تماشا میکرد . آنروز بعد از ظهر نیز سید میران مانند روزی که گذشته بود بدگن نرفته بود تا بلکه بتواند در لحظه ای که با خود زن برای آوردن اثاثش به خانه حسین خان میروند آخرین موضوعات حل نشده ما بین را مورد گفتگو قرار بدهد . در این گفتگو يك خوش اقبالی ، یا شاید از جهتی بد اقبالی سید میران در این بود که مرد مطرب همچنان بیمار و بیحال و حرکت افتاده بود . زنش از کینه ای که داشت

اصلاً نمیخواست در روی‌ها نگاه کند. علاوه بر آنکه قبلاً تمام طلبهای شوهرش بر عهده‌ها را از سید میران وصول کرده بود ادعای تازه دیگری را پیش کشید و چنین گفت :

— آیا وقتی که تو در خانه من مریض شدی، من اینطور آیت پذیراتی کردم که تو از شوهرم کردی؟! لا اقل میخواستی بگذاری وقتی بروی که او حالش بهتر شده باشد. حسین خان بنوچه بدی کرده بود که سزایش این باشد؟! آقای سرابی بیست تومان دیگر هم باید بدهی که برای این خانم زعفران خریدم دم کردم خورد.

سید میران در چهره بزرگوارانه‌اش بزرگوارانه‌ای نگاه کرد. سخاوتمندیش اجازه نداد از وی تصدیق بخواهد؛ اما نتوانست تعجب نکند؛ زعفران دم کرده را برای بیقظ جنین میخوردند.

باری، روز سوم پس از آمدن‌ها به آن خانه، دو ساعت بظهر مانده سید میران از کوچه بازگشت. روز آفتابی مطبوعی بود که هوای خوش از هر سوی آهنگ نشاط و جنب و جوش میپراکند. چون روزهای پیش آن باران زیادی باریده بود، مرد کت و پالتو خود را بیرون آورد و به پشت بام رفت. آنجا ساعتی بگذردن غلفهای خود رو و غلنگ زدن بام خود را مشغول کرد. ضمن کار خوشحلقانه با بیژن که همراهش رفته بود حرف میزد و هر بار که بلب بام نزدیک میشد نظری بطرف آشپزخانه میافکند. آنجا هم دم دست آهوس گرم گفتگو و در عین حال کار پخت و پز بود. ظاهراً چنین می نمود که حواس زن جوان وزیرک جز بکار خود بهیچ چیز نیست. سید میران مدت‌ها بود که به پشت بام نرفته بود. دوری زد و با نظری باریک بین کنگره دیوارها و آبریزهای حیاط را نگاه کرد. خانه برای سال دیگر احتیاج بیک تعمیر اساسی و بام اندود داشت. از سوی دیگر چشم انداز شهر از آن نقطه بلند بس دیدنی بود. خانه‌های بزرگ و کوچک یا پشت بامهای کوتاه و سرسبز که اینطرف و آنطرف سرتاسر دره وسیع و پست و بلند را پر کرده بودند مثل منظره جنگل بیننده را سرگرم میداشت.

از یک نقطه دور دست ناله چوبدست‌زنانی که لب جوی پشم می‌شستند بگوش

میرسید. مردم در مهتابی خانه‌های پشت بام‌ها خود را آفتاب میدادند. یکی قالی مینکاند. آندگر رخت روی طناب میانداخت. سوئی پنجره زنگ خورده و باد کرده اطاقش را بروی آفتاب گرم و هوای آزاد میگشود. نوای خوش زندگی و نوید فرح بخش بهار از پای يك علف كوچك گرفته تا دامنه کوه‌های دور دست همه جا بگوش می‌رسید. وقتی که از بام بزیر آمد چون کاری نداشت از روی وقت گذرانی چند لحظه‌ای دم در آشپزخانه ایستاد و با آهو حرف زد. بالاخره جلسه صنفی که آنقدر بتأخیر افتاده بود عصر همان روز تشکیل میشد. اتفاقاً آهو نیز که از چند روز قبل همه چیزش آماده بود نگرانی نداشت. هم‌ا‌هم که بود دیگر چه بهتر. تنها دلخوری او - که آنهم ایکاش در زندگی شوهرداری برای زن همیشه از این نوع دلخوریها وجود داشته باشد - این بود که از لحظه ورود اولین مهمان تا خروج آخرین آنها، که معلوم نبود چند ساعت طول میکشید، نه تنها او بلکه تقریباً تمام زنهای روبگیرخانه میبایست از ترس نگاه بیگانه خود را در اطاقها زندانی کنند! سیدمیران در ساعاتی که از این قبیل مهمانیها داشت بدش می‌آمد زنها با همان آزادی و کیش و فیش لحظات معمولی از اطاقها بیرون آیند و در حیاط خانه بگردند، یا اصلاً خود را بکسی نشان دهند. اینهم یکی از اخلاق مردانه او بود که اگرچه زنها را بسختی محدود میکرد احترامش را در نظر همه کس بالامیبرد. باری، سیدمیران دستورات تازه‌ای بخانم خود داد تا هما نیز در جریان کار بوده باشد. از نهار ظهر جویا شد. کمی نیز شوخی و خنده کرد و آنگاه مهدی کوچک را که در آشپزخانه میان دست و پای زنها میلولید و مانع کار آنان میشد با خود بایوان اطاق نشیمن برد و آنجا من باب سرگرمی خود و تفریح کودک او را بیازی گرفت. اما شش دانگ حواسش جای دیگر بود. شوری که از دو هفته پیش و بخصوص آنشب فراموش نشدنی در کانون دلش پیا شده بود پس از آوردن زن بخانه و گذشت چند شب دردناک و طولانی بنقطه اوج خود رسیده بود. اعصابش کشیده و حساس شده بود.

هنگامیکه هما برای برداشتن چیزی از سر گنجه باین اطاق آمد، سیدمیران نیز در حالی که خم شده و با دودست شانهای کودک دو سال و نیمه‌اش را گرفته بود

و او را راه میبرد پشت سر زن داخل اطاق شد. بیژن در ایوان ماند، و برای بازی با برادر کوچکش و در حقیقت نشان دادن هنر خود پدر، لب و بینی اش را همیشه در چسباند که از آن طرف لبه شده و سفید بنظر آمد. پدرش با لبخند او را تشویق کرد اما توجهش همه بهما بود. چشمهای پهن و درشت زن ظاهر آدر اثر پوست-کندن پیاز اشک آلود بود. سید میران دلش می‌شنگید. با اطمینان رام کننده آزموده‌ای که پس از آموزشهای فراوان و یک سلسله آزمایش برای اولین بار می‌خواهد بنداز گردن شیر باغ وحش بردارد او را طرف صحبت قرار داد :

- خوب، پس نهار امروز قرمه سبزی است، و اینطور که بر می‌آید دستپخت خانم هما خانم. راستی بمن نگفتی نام خانوادگی شما چیست ؟

هما با سر فrazی معجوب و گریزان زنانه پاسخ داد :

- هما زندی، پشت چهارم من بکریمخان زند میرسد.

- کریمخان زند! پس دیگر نور علی نور، امروز دستپخت خانمی را

خواهیم چشید که از اولاد بزرگان است. از همین حالا دهان من آب افتاده است.

کیست که این غذا از گلویش پائین برود؟ کیست که بدلت بچسبد؟

- چرا آقای سرابی؟ مگر من خارجی مذهب یا کافر هستم که دستم نجس

باشد و شما نتوانید از دستپختم بچشید؟

- نه من چنین جسارتی نکردم. دست تو دست فرشته و غذای تو غذای

بهشتی است. میدانی، آخر تو میهمان من هستی، این رسم کدام شهر و مملکت بوده

است که مهمان برخیزد و برای صاحبخانه کار کند؟ ببین، چشمهای ... تو (کلمه

عزیز را که بزبانش آمد نگفت.) چگونه آشکی شده است. از قدیم گفته‌اند مهمان

تا سه روز عزیز است.

- و بعد از سه روز؟

- بعد از سه روز گوشتش لذیذ است.

از این شوخی قرص صورت زن که کاملاً بطرف مرد برگشته بود شکفته شد.

لبهایش را بشکل غنچه گل سرخ جمع کرد و گفت :

- او هو! گوشتش لذیذ است، اما میان گوشت لذیذ استخوانهای تیزی هم هست که گلو را میگیرد (از روی احتیاط نیم نگاهمی به بیژن که در درگاهی ایستاده بود کرد و سپس افزود:) باید تکلیف مرا زودتر روشن کنی!

- آری، آری، منم همین را میگویم. سرشکار را باید زود برید و گوشتش را حلال کرد و گرنه حرام خواهد شد. هه هه هه هه.

هما با غمزهای کشنده و شیرین لنگه ابرو را بالا انداخت و لبخندی نثار او کرد. از سر گنجه، طبقه آخر آن، با حواسی نیمه پریشان و پس از مقداری جستجو که چیزی نمانده بود خود مرد بگمگمش برود، قوطی سبزی خشک و زعفران را برداشت. چادر سرش را که از آن آهو بود در رو گرفت و با کیش و فیش نرم و موزون از اطاق بیرون رفت. هنگامیکه از کنار کاملاً نزدیک بمرد رد میشد دل سیدمیران همچون گونه‌های شاداب او پرمیزد، تا هم‌چنانکه انسان هوای سبک و عطر آگین یک صبح بهاری را میبلعد زن جوان و خوش آدا را در کام خود فرو ببرد. در حقیقت هم سینه‌اش برای فرو کشیدن این هوای لطیف و نسیم بهاری بالا آمد اما این موقعی بود که او گذشته و باشپزخانه رفته بود. تا چند دقیقه پس از بیرون رفتن هما سیدمیران ساکت و بیحرکت در همان گوشه اطاق که بود ماند. تپش هولناک یک هوس درونی او را بر زمین میخکوب کرده بود. برآستی قصد و نیت باطنی او نسبت باین زن چه بود؟ با این عشق ناگفتنی و شرم آور که در عرض مدتی کمتر از دو هفته مانند نطفه‌ای نامشروع در دلش پیدا شده و روز بروز بزرگتر میشد عاقبت تکلیفش چه بود؟ خود نیز در کارش حیران مانده بود. بالاخره بی آنکه فکرش بجائی قد بدهد زیر لب نداداد:

- این زن وه که چه دوست داشتنی است! وه که چه رفتار و اطوار نمکینی داردا مثل کبک میخرامد. مثل گل میخندد. گفتارش، هوش و فراستش، زیبایی‌اش. باو با تمام تار و پود هستی‌ام احساس دل‌بستگی میکنم. خدایا در کارم فرو مانده‌ام، تکلیفم چیست؟!۹

نفس حبس شده خود را با ناراحتی رها کرد. دست از مهدی که تا این زمان

پهلوی او ایستاده بود برداشت تا برود با برادرش بازی کند. بحیاط و دور و بر باغچه رفت. بیقرار بود. در دلش آتشی میسوخت که آهیب آن سر تا پای وجودش را متقلب کرده بود. جسم و روحش که همچون شاه جهان و ملکه محبوبش نیم قرن تمام با آرامش و صفای مطلق باطن باهم زیسته بودند اکنون وضع بحرانی را طی میکرد. در خطه وجودش شیور آشوب زده میشد. در چنان کیفیت حساس و ننگینی میگذرانند که اگر زن زیبا و دلفریب بقیامت یک بوسه جانش را میطلبید مانند هدیه‌ای که پندایان میدهند دو دستی در طبق اخلاص تقدیمش میکرد. اگر سرش غیبی در گوش او میگفت که پیرویش مانند تصرف دروازه تروا بدست آشیل با مرگش یکی است بی شک لبخند میزد و این گفته شاعر را که برای او حقیقه با معنی بود تکرار میکرد:

سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن بدوش

از چند بیت اشعار معدودی که او میدانست یکی همین بود. و حتی قبل از دیدن هما گاه که بیادش میآمد با چنان حالتی از شور و اخلاص آنرا میخواند که گوئی از بدیهه‌های خود وی است. اگر این مرد که خارج از محیط خانه در قول و وفا و رفیق دوستی معروف همگان بود نمیخواست بخاطر یک هوش دل آهو را بشکند باز در اثر همین نرمدلی اخلاقی وی بود. بهمان نسبتی که عمق و شدت عشق خود را بزنی که اکنون در خانه‌اش جا داشت احساس میکرد از وحشت پیمان شکنی بر خود می‌لرزید؛ از کار نکرده هر اس داشت. در این عشق چیزی نفرت آورد، چیزی اگر نه برخلاف عرف و عادت بلکه خلاف مردانگی و وجدان میدید. پشیمان بود که چرا اصلاً او را دیده و در پی‌اش رفته است. و بعد از همه این حرفها، هما قارچی بود که نمیدانست سئی است یا سئالم. با همه ظاهر اشتها انگیزش که آب در دهان می‌انداخت آیا قرینه‌ها بعقل، عقلی که هر چه بود از کاسبکاری و حسابگری بازاری بی‌نشان نبود، نهیب نمیزد که دنبال دل غافل بکجا میرود؟ یک جنبه دیگر از تلاطم روحی سئددر همین نکته پنهان بود؛ شیئی برآقی که او در کوجه پیدا کرده و بخانه آورده بود چه بس احتمال داشت یک گلوله در نرفته خمپاره باشد.

آیا او بچه بود که ندانسته با سعادت خود و جمعی از عزیزترین نزدیکان خود بازی کند؟

باری، با این افکار کت و پالتو خود را که در ایوان روی سنگ خارا نهاده بود برداشت. پالتو را بمیخ آویخت و کت را روی دوش انداخت. بی آنکه قصد معینی داشته باشد باطاق مهمانخانه رفت. هنوز تا آمدن بچه‌ها از مدرسه و کشیده شدن نهار مدتی وقت مانده بود. بخاطرش آمد از این فرصت برای بدیوار زدن شمائلی که در روز عید فطر از بازار خریده بود استفاده کند، و در ضمن اگر دست بدهد ما را برای دیدن آن و همچنین سایر شمایلها و تجمّلات اطاق پذیرائی پیش خود بخواند؛ باو توصیه کند در مهمانی عصر که دست کم سی نفر از اعضای صنف آنجا می‌آمدند وظایفش چیست و از لحاظ صلاح هر دوی آنها رفتارش چگونه باید باشد. گذشته از مسئله شرم و شکوه زنانه، او میباید متوجه باشد که نباید خود را باین و آن نشان بدهد. هنوز ربع ساعت نگذشته بود که صدای پای زن را در کفشکن شنید. پرده را کنار زد و بالحنی افتاده‌تر از معمول و تا اندازه‌ای غیر عادی او را که باطاق خود رفته بود صدا زد. هما باحالت تردید و تعجب دم در برگشت. لبخندش رنگ پریده و نگاهش پرسش‌آمیز بود. مثل اینکه با او اصلاً بیگانه است.

— بیا باین اطاق با تو کار دارم. میخواهم قاب عکسی است بدیوار بزنم. از دور نگاه کن کج نباشد.

این را گفت، پرده را رها کرد و برگشت؛ از هیجان بی سابقه‌ای که او را کلافه کرده بود پیش‌زن شرم داشت. تعجب میکرد که چرا باید آنقدر خون سردی خود را از دست داده باشد. هما، دودلو و کمرو، پرده زری را بالانگه داشت. داخل اطاق نیمه‌روشن را که همه پرده‌هایش بجز یکی آویخته بود سرسری نگاه کرد. در مدت سه‌روزی که باین خانه آمده بود اولین بار بود که از اطاق پذیرائی مرتب آنها دیدن می‌کرد. چیزی که در نظر اول چشم بیننده را میگرفت قاب‌لیچه‌های خوش‌نقش و نگار و مجلّل، پرده‌ها و پشت‌دریهای اعلی و اعیانی بود. در گوشه بالای اطاق میز مستطیل شکل بزرگی دیده میشد که رویش وسایل چای چیده شده بود.

دور تادور اطاق را سه یا چهار دست صندلی لاک والکل زده نو با ترکیبهای مختلف اما زیبا پُر میکرد که فاصله بفاصله در جلوی آنها میزها یا عسلی‌های کوچک نهاده شده بود. در عین حال اطاق برای آنها که عادت به نشستن روی صندلی نداشتند از مخداهای و بالشهای نرم و ابریشم دوز خالی نبود. لاله‌ها و چراغهای حباب دار فیروزه‌ای، آئینه طاقچه‌ای بزرگ با روپوش گلابتون، یک شمعدان سه شاخه دانه‌نشان، سماور ورشو غیر از آنکه روی میز بود؛ بشقابها، قدحها و قوریهای کوچک و بزرگ چینی و تُنگهای تراش دار بلور که با سلیقه و دقت خاصی در طاقچه‌ها چیده شده بود، زیبایی هوس انگیز پیش بخاری که با پارچه توری خوش رنگ و پوآکدار و گلدانهای نقره و کلاب پاشهای مرصع آراسته شده بود، توصیف ناپذیر بود. روی قرنیزهای گچ بُری شده دیوار که فاصله بفاصله با اطلس دوزیهای الوان تزیین شده بود چند قاب عکس بزرگ و شمایل مقدس خودنمایی میکرد که اگر چه بر شلوغی منظره اطاق افزوده بود رونق و شکوه مذهبی خاصی بآن داده بود. بعلمت بسته بودن درو پنجره اطاق، رایحه تازگی اسبابها مخلوط با بوی لاک والکل بر فضای آن تسلط داشت. برای یک شخص تازه رسیده دیدن و سبک سنگین کردن تجمل یک خانواده چیزی نیست که بایک نگاه سطحی بتواند میسر باشد، اما اگر بهانه شمایلهای مقدس نبود در چنان موقع نامناسبی هما هرگز نمیتوانست پا بدرون اطاق بگذارد. اولی آنها که نظرش را جلب کرد عکس زیبای فرشته نیکو صورتی بود یا بالهای افراشته و هیکل مردانه که نیزه بدست ابلیس را زیر پی افکنده بود. پس از آن شمایلهایی با سیمه‌ای یا روغنی بود از پنج تن و پیغمبران و ائمه اطهار که بعضی از آنها نقاب بر چهره داشتند. زن که با ظاهری شیفته‌وار سر بالا کرده عکسها را مینگریست چادر از سرش لفزید و روی دوشش افتاد. سیدمیران در کنار او آهسته زمزمه کرد:

- از کی تا بحال چارقدی شده‌ای؟

هما گفت:

- این همه شمایل را برای چه در اطاق زده‌اید، مگر اینجا تکیه حسینیه یا

موزه آثار مقدس است؟ آیا بنظر شما چارقد بستن عیب است؟
 برگشت و با نیم نگاهی او را نگریست و باز خود را پشیمان مشغول نمود.
 سیدمیران گفت:

عیب؟ درحقیقت هیچ چیز بنظر من مقبولتر از این نیست که زن چارقد
 بسرش ببندد. موهای زن از همه جای بدن او بمرود نامحرم تر است. مذهب ما
 آنقدر که درباره پوشاندن مو تأکید کرده در باره پوشانیدن رو نکرده است. زن
 درحالی که میتواند باصورت باز بنماز بایستد اگر یک تار مویش بیرون باشد نمازش
 باطل است.

هما چادرش را روی سر مرتب کرد:

این روزها بین مردم هوپ پیچیده است که حجاب از میان خواهد رفت؛ آیا
 این حرف اساسی دارد؟

شاید پر بی اساس هم نباشد. همچنانکه عبا و شال قدغن شد، بستن دستمال
 بدور سر قدغن شد، عمامه و کلاه پهلوی برداشته شد. امروزه سق مردم سیاه شده
 است، هر چه بگویند همان خواهد شد. چادر قلعه زن است، و این نقشه فرنگیهاست
 که ما را به بی ناموسی بکشانند؛ که قرآن را از دست ما بگیرند و اسلام را
 ضعیف کنند.

هما برای بار دوم توجهش بسوی پیش بخاری و آرایش عروس وار آن
 گرویده شد. از میان آنهمه تجمل و چین و چین، این قسمت اطاق بیشتر از هر جا
 جالب توجه بود؛ لیکن برای او نقش آرزوی مرده ای را داشت که اکنون خود را
 بر مزارش ایستاده می دید. پنهانی آهی کشید و با نوعی پریشان فکری یا گنجی
 حواس گفت:

میگویند آنوقت باید زنها نیز مانند مردها کلاه بسر بگذارند و با آنها
 حشر و نشر کنند؟ واه خاك عالم! چه بدبختی بزرگی! در این صورت چطور
 خواهد شد؟

معلوم است چطور خواهد شد. همه اینها علامت دوره آخر الزمان است

و باید بشود. باید زنها و مردها از حیث وضع ظاهر و همچنین اخلاق باطن مثل هم بشوند. باید حُجَب و حیا از چشمها و برکت از کار و زندگی برود. باید شهرها چنانکه امروز میبینی با آهن بهم وصل بشود، کلمه لا اله الا الله از میان برود و بجای تابوت دلیجان توی کار بیاید؛ بدبینی و فسق و فجور و از همه بالاتر کفر و ظلم روی زمین را بگیرد تا آن حضرت پابحلقه رکاب بگذارد. فرمایش امام است و هیچ برو- بر گرد ندارد که باید بشود و دیر یا زود خواهد شد.

هماتحت تأثیر گفته‌های مذهبی مرد واقع گردید. انگشت بلب در اندیشه حیرت آور روزی ماند که نظم کنونی بهم میخورد و بی حجابی بر مردم تحمیل میشد. آنگاه باحرکتی ندامت آلود چادر را از نو روی سر مرتب کرد تا از اطاق بیرون برود؛ چشمش بقاب بزرگ روپوش‌داری که روی صندلی کنار میز نهاده شده بود افتاد؛ یادش آمد که مرد برای چه او را باطاق صدا زده بود. برای آنکه حرفی زده باشد پرسید:

— اینست آن قاب عکسی که میخواستی بدیوار بزنی؟

روپوشش را کنار زد و در همانحال از تعجبی که یار دست داده بود نتوانست خودداری بنماید:

— واه، خاک بگورم! این لختیها کیها هستند؟ اینها را هم میخواستی در همین

اطاق بزنی؟

— لختیها؟ تعجب است که تو اجداد گرام خود با با آدم و ننه حواری نمیشناسی. آنروز که مثل امروز لباسهای رنگ وارنگ و جور و اجور در میان نبود. زن و مرد بی آنکه زشت بدانند همینطور که میبینی لخت و ایلخی درهم می‌لولیدند. همه پوشش آنان منحصر به برگ درختی میشد که با آن عترت خود را می‌پوشانیدند. و این وضع قرن‌ها و نسلی ادامه داشت، تا اینکه جمشید آمد و لباس را اختراع کرد. اینها لخت هستند ولی خود نمیدانند لخت بودن چیست.

سیدمیران بدشواری حرف میزد. بزنی که پهلوی عکس ایستاده بود و این توضیحات را نمیدانست بچه باید تعبیر کند بیشتر نزدیک شد تا لازم نباشد صدای

بلند گفتگو کند. بهمان آهنگی که یکی نزدیکتر می آمد دیگری بی آنکه خود را بدانستن بزند از وی فاصله می گرفت. این طفره روی زیر کانه بیش از هر چیزی برای مرد بیقرار تحمل ناپذیر بود. بالاخره مانند کسی که آخرین صبر و طاقت خود را از دست داده است شرم و متانت را کنار گذاشت. خود را تندو با اراده باورساند و از روی چادر گل بنه‌ای نازک بازویش را گرفت.

زن از این حرکت تعجبی نکرد. چهره اش همچنان شکفته و لبهایش تازه و خندان بود. سیدمیران با حرص و تمنا در حلقه پیاله مانند چشمانش نگریست و لبهایش بالتماس لرزید:

— همای من!

مکث کرد. از هیجان تب آلود آن احساسی که سراپای وجودش رامیلرزاند یارای گفتش نبود. زن در چشمان گیرنده و بیمارش که با پرتوی از التماس و التهاب عاجزانه میدرخشید نگریست. این پرتو را او پیشتر از آن هم میشناخت. همه رفتار و گفتار این مرد نشانه آتش سوزانی بود که در کوره دلش میسوخت و به بیرون زبانه میکشید؛ نشانه آن بود که او را با رنگ و پوست خود خواهانست. رسماً و با لفظ خود با و قول داده بود که فکری برایش خواهد کرد. بهمین نیت او را بخانه خود آورده بود. و او در سه شبانروزی که گذشته بود با بیصبری هر چه تمامتر انتظار چنین فرصت و جای خالی ازغیری را کشیده بود تا ببیند برایش چه نقشه یا خیالی در سر دارد؟ تا کی میخواهد يك موضوع جدی را از امروز فردا بیفکند و منظورش از این عمل چیست؟ در این لحظه که چشمهای هوسبار و پرتمنای مرد در چشم او دوخته شده بود بی شك حرفی داشت که بزبان بیاورد. اما که بنوبه خود از بیم و اضطراب بدور نبود از این میل انتظار آلود نیز خالی نبود که بداند بالاخره پیام روشن عاشق او چیست؟

— همای من، همای من، توجان مرا بلب رساندی!

سیدمیران دست خود را دور کمرش حلقه زده بود. عضلات صورتش متقبض شده و رنگ لبهایش پریده بود. کوشید تا لب بر لبش نهد، اما پشت دست را جلو

صورت و دهان گرفت. نیمی از بدن نرم و نازکش چنانکه گوئی در تله افتاده باشد در حلقه نیرومند بازوی مرد بیحرکت، و نیم دیگرش در کشمکش و تقلا بود. سر خود را بعقب و چپ و راست میبرد. با دو دست مانع میشد. دهان شوخش با لبهائی که چون برگ گل نازک بود حالتی بخود گرفته بود که نشانه اعتراض خشم آمیزش بود. در جنگ خاموشی که برای رهائی خود کرد چادر از سرش لغزید چارقدش باز شد و افتاد تا گیسوان زرین و بنا گوش سفید و دلانگیزش را بنمایاند. با همه این جسارت، سیدمیران بمقصد خود نرسید. دست از او برداشت و بانومیدی جوانان خسته دل نگاهش کرد. هما عصبانی بود لیکن کاری نمیتوانست بکند. با آدائی زنانه و بس شیرین که از هر نوید و وعده آشکاری برای عاشق سرمست کننده تر بود دو کشیده نرم و لطف آمیز بر گونه او زد. چارقد خود را برداشت و چون غزال رمیده ای که میدود و می ایستد و واپس مینگرد از عاشق خود گریخت. در اطاق کوچک قلبش بشدت مینپید. گوئی گنجشکی بود که از چنگ باز گریخته است. احساس میکرد که رنگ رخسارش بکلی پرواز کرده است. بیمناک و دستخوش تشویش بود. در گوشه اطاق آرمید و چارقد مثلثی را روی سر انداخت. اما آنرا نبست. در حالی که شتاب داشت هر چه زودتر نفس بشماره افتاده و حال عادی خود را بازیابد در دل خود را سرزنش کرد:

- زن، این چه کار ناشایستی بود که کردی؟! رفتن تو پیش او بآن اطاق کار درستی نبود. اگر در آن لحظه باریک همسریا یکی از بچه هایش که از مدرسه باز گشته اند و هم اکنون از حیاط خانه صدایشان می آید سر میرسیدند چه خاکی بگورت میریختی؟! آیا رسوائی از اینهم بالاتر بود؟!

اما از خوش اقبالی او گوئی این گوشه حیاط اصلاً جزئی از آن خانه نبود؛ حتی کسی از جلوی ایوان بزرگ و دو اطاق آبدارخانه و پذیرائی رد نمیشد، چه رسد بآنکه بالا بیاید و ببیند او در چه حالی است و چه میکند. بتدریج که حالش بجامی آمد تشویش و رنگ پریدگی جای خود را به هیجان و برافروختگی میداد. با گوشه چادر صورت خود را بآرزو تا خنکش شود. ماجرای نگفتنی که همان چند

لحظه پیش از سرش گذشته بود با همه رسوائی و حشت انگیزی که ممکن بود برای او ذخیره داشته باشد از بعضی لحاظ صحنه‌ای بس جالب و حتی خنده دار بود. با خود اندیشید :

چیز عجیبی است، این مرد با آنکه موهای سرش پاك سفید شده است دل جوان دارد. معنی زن و احساس عاشقانه را میفهمد چیست. از يك بچه که تازه سرو گوشش میجنبند در کار عشق بی تاب ترست. دسها و صورت و تمام بدنش یکپارچه آتش بود. حال خود را نمیفهمید. چنان مرا به بغل فشرده بود که گوئی در عمرش زن بخود ندیده است. (پنهانی لبخند زد.) بیچاره از روزی که مرا باینجا آورده بقول یارو هم از شوربای قم مانده و هم از حلیم کاشان! بمن که دستش نرسیده هیچ، از زن خود هم دور مانده است. اما پس چرا نمیخواهد تکلیفم را یکسره کند؟ چرا نمیخواهد بگوید نقشه‌اش چیست؟ اگر مرا میخواهد تردیدش در چیست؟ شتر سواری دو لادولا ندارد. نه، من باید از این پس مادام که در این خانه هستم مراقب رفتار خود باشم. باید بیش از اینها سنگین باشم که تا کنون بوده‌ام. بگذار اگر آتشی هست باز هم تیز تر شود. بالاخره گذار ما بمحضر خواهد افتاد.

نگاه پریشانش يك لحظه بتقطه ثابتی خیره ماند. چهره معصوم و مهماندوست آهو با تبسم مهربان همیشگی‌اش در زمینه دورنمای محو و تیره سر نوشتی نا معلوم و پر کین و ستیز جلوی چشمش نوسان کرد. گوئی قاتل خفته‌ای بود که رؤیای جنایت بیدارش می کرد. اندیشه اینکه میخواهد بعنوان يك رقیب موقت یا دائم لقمه دهان زنی را، زنی که از شوهر خود چهار بچه داشت، پز باید اندامش را بلرزه در آورد. شنیدن نام هوو از همان هنگام که کودک نو سالی بیش نبود در دل او چنان احساس انزجاری بوجود می آورد که شنیدن الفاظ کوفت و خوره و این قبیل کلمات ناخوش آیند. «الهی کوفت بگیری، الهی هوو بسرت بیاده اینها نفرینهای مترادفی بود که معمولاً زنها بدختران فرمان ناپردار و پررو میکردند تا منتهای نفرت خود را از اعمال آنها نشان داده باشند. از همان زمانها که هنوز خیلی مانده بود تا او بداند شوهر چیست و چه مزه‌ای میدهد از این کلمه چنیشش میشد.

اما اکنون ؟ !

— راستی چطور خواهد شد ؟ گیرم او مرا گرفت و زن ساده و از همه جا بی خبرش نیز که اکنون کلید قصری را با همه سعادت‌های شیرین آن در دست دارد وجود رقیب و شریک نحس و بدشگونی چون مرا بخود هموار کرد ، آیا گیل آلود کردن سرچشمه زندگی و نوش و نیش مادری که با هزاران امید و دلگرمی در بستان عشق نهال آرزو و علاقه نشانده است درست در هنگامی که شکوفه‌های تازه دمیده این نهال برای خندیدن بروی سعادت، برای ثمر دادن، پیش از هر لحظه دیگر احتیاج بمحیط صفا بخش و بی دغدغه دارند کارشایسته‌ای است ؟ خدا را خوش می‌آید ؟ ! اما شکایت از که کنم، اینهم راهی است که خود او یعنی خدا و بخت و روزگار پیش پای من نهاده است ؛ بخت و روزگاری که نتخواست منم مانند هزاران زن خدا لایق دیده دیگر از لذت و گرمی یک زندگی آرام و خوش برخوردار باشم . چکنم ، شاید از ازل بر پیشانیم اینطور نوشته شده که من حتی از محبت یک پدر و مادر حقیقی نیز محروم باشم . شاید مصلحت خودش اقتضا کرده که از محبت بچه‌هایم و بطور کلی عشق ورزیدن و مورد عشق و علاقه کسی واقع شدن بی نصیب باشم . آه که دو جگر گوشه عزیز و مادر مرده‌ام حال در کنج آن خراب شده و زیر دست خواهر شوهر غفرینه چه‌ها که نخواهند کشید ! آن پدر سنگدل و زخم‌خنی که قسم یاد می‌کند اگر پای من برای دیدن آنان بدر خانه‌اش بخورد مثل جوجه مرغ هر دوی آنها را سر خواهد برید، از محبت پدری سهل است حتی از عاطفه انسانی بوئی نبرده است که نگذارد به بچه‌های عزیز من بد بگذرد . آه که هیچ کس از حال دل من خبر ندارد !

خواست بر خیزد عکس کودکش را که در مجری میان طاقچه بود بردارد و نگاه کند، از بیچارگی که داشت در خود نیرو ندید. سینه‌اش سوخت، دماغش تیر کشید و همانطور که دستها را قلاب زانوان کرده نشسته بود اشک روی گونه‌های گل مانند‌اش فروغلتید . بی آنکه چیزی را ببیند یا حتی متوجه جاری شدن اشک تلخ خود باشد نگاهش را بهمان نقطه ثابت دوخته بود. سایه ابرمانندی نور اطاق را تغییر داد. هما در اندوه خود سر برداشت، آهو میان دولنگه در ایستاده بود او

را مینگریست -

- هما خانم ، چیه عزیزم ؟ !

هما بلافاصله رویش را از او بر گرداند . شرمش آمد در چشم زنی که تا آن حد خوشخلق و مهربان و از همه مهمتر ساده و پا کدل بود نگاه کند . خود را ناگهان بدست احساس سپرد . اشك پلُ پلُ از مژگانش سوا میشد و روی دامن پیراهنش فرو می ریخت . آهو با يك نوع دلشوره و دستپاچگی که از حس همدردی زنانه اش سرچشمه میگرفت پهلویش نشست . دست بردوش نهاد و از سر دلداری پرسید :

- چرا گریه میکنی ؟ دلنگی ات از چیست عزیزم ؟ بمن بگو !

برای من ناگوار است که چشم مهمانم را اشك آلود بینم . من دوست واز آن بالاتر خواهر بزرگ تو هستم ، بمن بگو ! تو که تا همین چند دقیقه پیش میگفتی و میخندیدی اکنون چه شد که ناگهان بغض کردی ، بمن بگو ! آیا دلت گرفت ؟

هما از ناچاری بحرف در آمد :

- چیزی نیست مادر یکلارا خانم ، به بخت بدخودم گریه میکنم . این شوهر پست و نا کس ، این مرد نامرد ، بوسوسه خواهر بدخواه و بی همه چیزش بچه هایم را درست در موقعی که بیش از هر وقت دیگر به پرستاری و ناز و نوازش مادر احتیاج داشتند از دستم گرفت . آنها را کز و کور و خودم را در بدر کرد ؛ در بدر ! در بدر ! چنانکه میبینی مثل سنگی که از دهان قلماسنگ رها شده باشد روی هوا دارم پرواز میکنم ؛ بدر یا بیافتم یا بخشکی هیچ معلوم نیست . هیچ معلوم نیست عاقبت کلام چیست ؟ آیا سر نوشت من گریه ندارد ؟ !

- حق داری خواهر ، حق داری . اما چرا باید غصه بخودت راه بدهی ؟ جوان نیستی که هستی . خوشگل و خوش صحبت نیستی که هستی . از يك زن شایسته و بتام معنی قابل چه چیزی کم داری ؟ الحمدلله هیچ . همه کس منت جفت کردن کفش پایت را دارد . چرا باید غصه بخودت راه بدهی ؟ (یکدسته از موهای پریشان او

را که روی شقیقه‌اش آمده بود با نوازش مادروار پس زد . دل‌نگ مباحش عزیزم . صبر و حوصله کن ، خدا بزرگ است . اینجا که هستی نه‌همان بلکه صاحب این خانه هستی . سیدمیران شوهرم جای برادرتر ا دارد ، خودم خواهرت . تا وقتی مسلمان‌ی پیدا نشده که دست روی دستت بگذارد روی چشم ما جا داری .

فشار احساسات و گریه به‌هما اجازه صحبت نداد اما چهره درهم پیچیده و اشک آلودش التماس کرد :

— نگو، نگو، نگو خواهر!

— آخر چرا نه؟ پیش خودت چه فکر میکنی؟! آیا در خانه من احساس غریبی میکنی یا اینکه گمان برده‌ای سر بار دیگران هستی؟ پس چه؟ فکر دوری از بچه‌ها و بیخانمانیت را میکنی؟ از کجا معلوم همان شوهر سنگین دلت که اینچنین خون بدلت هستی بخاطر خوشبختی بچه‌هایش ، بخاطر آسایش و آسودگی خیال خودش از کرده‌اش پشیمان نشود و نالان و التماس کنان دوباره سراغت نیاید؟

هما با چشمان اشک آلود آه‌ورا نگر است . قبل از آن برای اینکه میزبان مهربان خود را دل‌واپس نکرده باشد يك نکته را مخصوصاً از او پنهان داشته بود . سر را روی زانو گذارد و در حق حق خاموش خود گفت :

— مرا طلاقه کرده است . توی آن خانه دیگر جای من نیست . از این گذشته ، خون من و خواهر سلیطه او در يك ديگ نمی‌جوشد . تا عمر دارم از روی آنها بیزارم . اما هرگز نخواسته و نمی‌خواهم که این بی‌زاری بقیامت دوری ابدی از بچه‌هایم تمام شود . روز اول این فکر را نکرده بودم . اگر این بچه‌ها را نداشتم مرگی نداشتم که بی‌جهت در شهر ویلان باشم . همان روز اول با پای پیاده بده رفته بودم . اما چکنم ، دلبسته آنها هستم . برای آنها و بامید دیدار آنهاست که زنده هستم . حاضرم کلفتی بکنم ، بصدجور خواری و خون‌بندی تن بدهم ، اما فقط از آنها دور نباشم . آه اگر فقط یکبار میتوانستم روی آنها را ببینم!

هر دودست را با تشنج روی قلبش فشرد . گریه راه نفسش را گرفت . مانند کسی که بخواهد عطسه کند و نتواند حالت بیچاره‌ای پیدا کرد . آه‌و از دانستن

اینکه بیوه جوان از شوهرش سه طلاقه بوده و تا آن موقع موضوع را از وی نیم پوشیده نگاه داشته است چندان تعجب نکرد. بلکه برعکس، بر سیاه روزی و تیره بختی او دلش بیشتر سوخت. او که خود مادر بود و یک صبح تا ظهر دوری دو کودک مدرسه بُرُوش، کلارا و بهرام را، بسختی تحمل میکرد، حال دل زن بیوه سار را بخوبی میفهمید. این بود که گفت:

— درد ترا میفهمم چیست هما جان. دوری آنها برای تو طاقت فرساست. نگرانی، نگرانی، آخ چه تلخ و دشوار است تحمل آن لحظهای که انسان باین درد مبتلا شده است! اما اطمینان داشته باش که این لحظات در زندگی تو طولانی نخواهند بود. هیچ کس نمیتواند مادری را از بچه و بچه را از مادر ببرد. مردم چنین آدمی را اگر پیدا بشود تف و لعنت خواهند کرد هما جان! حالا کمی آرام باش. نشانی خانه شوهرت را بمن بده، بنو قول میدهم همین امروز. نه، امروز بعزت مهمانی عصر نمیتوانم، صبح فردا پس از راه انداختن بچهها با آنجا بروم و از کوچولوهای عزیزت خبر بگیرم. اصلاً خودم هم میخواهم آنها را ببینم. و شاید هم با خواهش و تمنا یا تمهید حيله توانستم آنها را بردارم و ساعتی اینجا پیش تو بیاورم. حالا برخیز اشک چشمت را پاک کن. بچهها از مدرسه آمده اند میخواهند نهارشان را بخورند و بروند. سفره را انداخته ایم. همه چیز آماده است. بچهها و شوهرم منتظر تو هستند. از یکماه تا یکسال، مادام که در اینخانه مهمان من هستی هرگز نمیخواهم که گریه کنی. گریه چیست! تا آدم میتواند بگوید و بخندد، بزند و بر قصد، چرا باید گریه کند؟ بین، این درخت بید توی حیاط را نگاه کن که چه شکوفه کرده است. فصل سرما و غم و کسالت سپری شده است. بادبهار که به پوست آدم میخورد خود بخود بلبخندش می آورد. یکی از همین روزها برای اینکه دلت باز بشود باهم به بقعه سید فاطمه میرویم. آنجا ریگی میچسبانی و مرادی میطلبی. بعد هم ما جلسات زنانه ای داریم که جای تو در آن خالی است. بگو ببینم از هنرهای بز می زنانه چه چیز میدانی، رقص بلد هستی؟ من ترا با زنان پیر و جوانی آشنا خواهم کرد که از دوستی و هم صحبتیشان هرگز خسته نشوی. بالاخره دلی که در پی دلدار

میگردد نمیتواند و نباید مانند تیگه‌ای آهن در يك گوشه فراموش شده بیفتد و خُرد خُرد پیوسد و ازین برود .

هما سر بر گرداند! درمتهای بدبختی خودباین کنایه او لبخند زد . اگر فی‌الواقع میتوانست شوهر مستقلی برای خود پیدا بکند که در عین حال دوستش داشته باشد چه سعادت‌تی بود. آهو خودمانی تربفل گوشش گفت:

مگر نمیگوئی سه طلاقهات کرده‌است، بیك‌تورزلفهای بورت که کمند عاشقان است . از کجا معلوم که سعادت تو در همین نبوده است. آدم باید بر آنچه گذشته هیچ وقت افسوس نخورد. بتو قول میدهم يك آقای کمر باریک و متشخصی گیت بیاید که شوهر سابق از حسادت و غصه این شهر را بگذارد و برود. در جلسه‌ای که گفتم ترا میبرم و معرفی میکنم همی‌قدر با همه و بخصوص آنها که اشاره میکنم گرم بگیر و کاری نداشته باش . برای شوهر پیدا کردن ، زن اگر حُسنِ پری هم داشته باشد بی‌دست و پا باشد کلاهش پسِ معر که است. اما بتو سفارش میکنم، آنجا جای نشستن و مثل بوتیمار توی فکر فرورفتن نیست! آنجا جای زدن و رقصیدن، خواندن و شادی کردن است .

هما از راه بینی اشک خود را قورت داد و گفت :

خدا از خواهری کمت نکند آهو خانم! نمیدانم از خوبیهای تو بچه زبانی تشکر کنم. (بازخواست گریه بیفتد خود را نگه داشت .) شما بروید منم می‌آیم. پس از رفتن آهو، هما غمزده و بیمیل از جا برخاست . در آئینه كوچك میان طاقچه خود را بر انداز کرد ! اشکهایش را با دستمالی که از پیش سینه‌اش در آورد پاک کرد. در میجریش را گشود و با حسرت و نامرادی بعکس بچه‌هایش نظری انداخت. آهی کشید و آنرا سر جایش گذاشت. پودر و سرخاب ملایمی زد. مژه‌هایش را که درهم ریخته شده بود سرسری فرزد. از سر نوبا دقت صورت خود را بررسی کرد ! زیر گلویش بعلت هجوم ناگهانی غصه اندکی ورم کرده بود که او را خوشگلتر و با نازتر نشان میداد. اثر گریه و غم هنوز در چشمهایش بود، و همابندش نیامد که سیدمیران در همان حالت او را ببیند و بفهمد که گریه کرده است . چه زنی است که

هنوز جوان باشد، برپای خودش نایستاده باشد، و نخواهد که لا اقل يك نفر دست
 مهر و ملامت بر سر و رویش بکشد ؟ با همه جنگ افکار درونی و اندوه شدیدی که
 چند دقیقه پیش او را دستخوش ناگوارترین تأثرات روحی کرده بود و با تمام امیدهای
 دوری که بگفته‌های آهو یافته بود از فکر سید میران و رمز عشقی که در میان
 آندو پدید آمده بود در خود احساس دلگرمی میکرد . اطمینان قطعی داشت که
 چشمهای مشتاق و سودا زدهٔ مرد که گرسنهٔ جمال او بود در همانموقع با بقراری
 هر چه تمامتر بدر دوخته شده بود تا از محبوب خود مانند يك پرتو خدائی و نور
 معجز اثری که به روزن کوران مینابد و آنان را بنعمت بینائی شفا میدهد استقبال
 کند. و این واقعیت برای او نمیتوانست آرام بخش نباشد. خشک روی گونه‌هایش
 هنوز نرفته بود و این اهدا اهمیت نداشت. قبل از بیرون آمدن از اطاق کوچک
 یکبار دیگر با نیمرخ پوشیده در زبر چادر، صورت مهتابی خود را در آئینه نگریست.
 لبخند دلفریب و لطف آمیزی را روی لبان نیمه ترش آزمود ؛ همان لبخندی که در
 اولین فرصت مناسب سر سفره دل شوریدهٔ مردك عاشق را شوریده تر کرد.

فصل ششم

دو سه شبی که بگفته سید میران هما بنا بود مهمان آنها باشد بیک هفته و یک هفته پانزده روز کشید. از برادرها و کسانی خبری نشد. در خود زن هم حالت انتظاری که میل رفتش را برساند دیده نمیشد. آسوده دل و بیخیال در خانه راه میرفت و کار میکرد. گوئی بآن وضع عادت کرده بود. از روزی که آمده بود کمی چاق تر و طناز تر شده بود. صبحها زودتر از همه از خواب برمیخاست. از چاه آب میکشید. سماور را آب و آتش میکرد. بچه‌ها را یکی یکی از خواب برمیخیزاند. دست بیژن را میگرفت و خند خندان بلب حوض میبرد و صورتش را میشت؛ سرش را که بسفارش خود او زلف گذاشته بود آب میزد و پیکوری شانه میکرد. از میان بچه‌های آهو باواز آنجهت که مدرسه نمیرفت، همیشه پیشش بود و بهم انس گرفته بودند. علاقه و محبت بیشتری پیدا کرده بود. شبها هنگام خواب، و حتی در ساعات مختلف روز در پای کرسی برایش قصه میگفت. هر بار که از ده صحبت بمیان آمده بود با اینکه خود با هزاران دگوریشه آبزند گیده نشینی را میخورد، از فلاکت‌های آن چنان بمسخرگی و ثنا قریاد کرده بود که گفتی قرعه ملکگی روم بنامش خورده است. صحبت‌هایی که اغلب در ساعات بین دو تا چهار میان زنها در گیر میشد، از آتش گرم کرسی و دل‌های آسوده‌ای نیرو میگرفت که طبعاً رنگه شوخی و تفریح آن بیش از هر چیز مشخص بود؛ مهمان جوان آهو قصه‌ها و سرگذشت‌های کوچک و خوشمزهای میدانست که شنونده را از خنده روده بر میکرد. باری، آنطور که زن صاحبخانه

دستگیرش شده بود، هماغیر از مسئلهٔ بچه‌هایش، از آنجهت که پس از چهار پنج سال استنشاق هوای شهر باخوبیها و بدیهای آن خو گرفته بود، دیگر حاضر بزندگی درده نبود. یکبار بطور جدی از زبان او شنیده بود: فکرش را بکن خانم، زندگی دریه برای من چقدر دشوار خواهد بود؛ منی که اگر سر هفته یکروز حمام دیر بشود کلافه هستم، چطور میتوانم در جایی زندگی بسر کنم که مردمانش از حمام همان تصویری را دارند که ما از شهر پریان داریم. حالا اگر در شهر زندگی نکرده بودم باز باری. نه یک همدم خوب، نه یک دلخوشی، نه یک گردشگاه، هیچ چیز و هیچ چیز! چرا، خدا روا داشته باشد، آنجا بقعهای هست باسم بابای ویس که مردم از زور پسی گاهی وقتها بزیاارتش میروند. اما خانم، این خدا بیمارز هم بقول یکنفر خوشمزه، که یکبار بزیاارتش رفته و توبه کرده بود دیگر نرود، همهٔ دشت وسیع خدا را ول کرده و رفته روی یک کوه بلند کرده که نه از آب اثر هست و نه از آبادانی خبر. خود بالارفتن از کوه یک صبح ناظر طول میکشد. این، یکی از تفریحگاههای مردم سفیدچغا است. اگر باغی هست مال مالک است و پای رعیت بیچاره فقط برای کار میتواند آنجا بخورد. و اما خدا بدهد برکت، آدم نفس میکشد پشه کوره توی دماغش فرو میرود. پشه مالاریا دارد که بفیل بزند جایجا تب میکند. بدبختی ستوه آورندهٔ این پشه‌ها در شب، زندگی پر درد و رنج و بیحاصل در میان تپالهٔ گاو و دود و کثافت، حالا دیگر از آب آنجا حرفی نمیزنم که هر کس میخورد شکمش مثل خیک پر باد بالا می‌آید. نه، من حتی حاضر نیستم روزی که مُردَم جنازه‌ام را در سفیدچغا خاک کنند؛ با این وصف فکرش را بکن، اگر روزی پسر عمویم پیدايش شود و بخواهد بزور مرا با خود بدهد بر دت کلیفم چیست، چه حالی خواهم داشت!

جوانی و زیبایی و جلوهٔ فروشی چیزی نیست که با زندگی خاموش و بیرونق ده سازگار باشد. و اگر از زندگی سادهٔ ده نشینی و کم و کاستهای آن نیز بگذریم، این سه صفت که بنام معنی کلمه در وجود مهمان آهو ممتاز بود کفایت میکرد تا

۱- برآمدگی شکم اهالی سفیدچغا در حقیقت از بزرگ شدن پُر زود عارضهٔ بیماری مالاریا

بود ولی همهٔ آنرا از سنگینی آب معده میدانستند.

اورا دلبسته فدائی شهر و علاقهای شهری سازد. همچنانکه ماهی از بهر آب و مرغ از بهر هوا ساخته شده اند، همان نیز از بهر شهر ساخته شده بود؛ شهری که بقول حسین خان ضربی مردمانش از ذوق ستودن و ستوده شدن مایه‌های تمام نشدنی داشتند. اگر خود‌هما نیز اقرار نمی‌کرد بر هر کس بخوبی روشن بود که این زن آن کسی نبود که بسادگی شهر و مزایای مسلم و غیر قابل انکارش را رها کند و ده‌سوت و کور را بگیرد. این استنباط که روز بروز حقیقتش آشکارتر می‌گردید البته برای آهو نمی‌توانست بی تفاوت باشد؛ بخصوص از آن جهت که می‌دانست مسئله بر گشت مجدد زنک بخانه شوهر سابق و بر سر خانمان اول خود اگر چه محال خدائی نبود لیکن ابدأ جائی مطرح نبود. زن از همه جا بیخبر با همه خوش قلبی و ساده‌دلی که داشت هر روز که میگذشت اندیشناکتر می‌گردید.

پانزده روز گذشته بود و شوهرش شبها را همچنان دور از بچه‌ها، در اطاق مهمانخانه میخوابید. در خانه وضعی غیر عادی بوجود آمده بود که آهو با درک باطنی خود احساسش میکرد لیکن بروی خود نمی‌آورد. هر روز که میگذشت وجود زن بیگانهدار در کانون زندگی خود، بر سر سفره و رو بروی مرد خود، بيموضوع‌تر میدید. خیلی آرزو، و در حقیقت بمعنی درست کلمه، دعا میکرد که هر چه زودتر برادرها یا پسر عموی زن که همیشه با نوعی بالیدن از آنان یاد میکرد پیدایشان شود. در اینصورت هر وضعی پیش می‌آمد و تصمیمی گرفته میشد او تکلیف خود را میفهمید چیست. اگر رفتنی میشد که چه بهتر از آن، او اگر ماندنی میشد لااقل کاسه‌اش را جدا میکرد؛ رختخواب و وسایل بیشتری باو میداد تا در همان اطاق آبدارخانه برای خودش باشد. انگار میکرد او هم همسایه دیگر است مثل سایرین. آهو چکارش داشت. مادام که سایه بالاسری نیافته بود همانجا میماند. خرج خوراک و گذران يك آدم که از زور ناچاری بخانه او پناه آورده بود و در هر حال زن بدی هم نبود کی را کشته بود و بکجا برمیخورد؟ آهو میتوانست از همان غذائی که خودشان میخوردند برای او نیز بفرستد که دیگر لازم نباشد همیشه باین اطاق بیاید. او حتی ترجیح میداد از کمکهای متفرقه‌ها در کار روزانه خانه و پخت و پز خود را معاف

کند . و خلاصه کلام تا زمانی که آنجا بود وضع و ترتیبی پیش بیاورد که برای خودش زندگی نیمه مستقل و جدا گانه‌ای داشته باشد .

زن ساده دل در باره این مطالب اغلب با خود در اندیشه بود . اما ضرورت مسئله آنقدر شدید نبود که او را ناراحت یا وادار بعملی کند که ممکن بود در نظر مهمان صورت زنده‌ای داشته باشد و از جانب شوهرش ببدگمانی و عدم اعتماد تعبیر گردد . آهو تا این زمان حتی با همسایگان نیز از نگرانی کوچک خود صحبتی بمیان نیاورده بود .

یکی از همین روزها ، هنگام صبح ، طبق معمول باطاق پنج دری رفته بود تا رختخواب شوهرش را جمع کند (توضیح آنکه باطاق مهمانخانه را با اینکه سه پنجره و يك در بیش نداشت پنجدری نیز میگفتند) چون از موعد جارو کردن اطاق گذشته بود باین قصد پنجره‌ها را گشود . پرده‌های لطیف و زیبارا کنار زد . نور و هوای مطبوع مثل آبی که سدش شکسته شده باشد بدرون اطاق ریخت . در حیاط ، زنهای همسایه ضمن کار و بیکاری بصفیه بانو گوش میدادند که لب حوض نشسته ظرف میشت و بمصدای بلند وجیغ مانندی حرف میزد . هما هم لب حوض بود . آهو پس از بستن رختخواب ، هنگامیکه کناره یکی از قالیها را برای اینکه ببیند خدای نخواستہ بید نزده باشد بالا میزد در ریشه‌های حاشیه آن چشمش بچیزی خورد ، يك گیره کوچک و طلائی زلف . ابتدا گمان کرد مال خود اوست . اما وقتی برش داشت فکری مرگبارتر از جریان برق سر تا پایش را لرزاند ، اوچنان گیره‌ای نداشت . گیره‌های او همرنگ موی سرش یعنی مشکی بودند . کلارا دخترش نیز کیسویش را بدستور مدرسه رشنه رشنه میبافت و با روبان سفید میبست . این گیره طلائی قشنگ و کنگره‌دار از نوع همانهایی بود که مهمان عزیز اوها خانم بسرش میزد . چند دقیقه آنرا در دست گرفته بود و باحیرت و بهت مطلق نظاره‌اش میکرد . جارو که در دستش بود بزمین‌رها شد . در حقیقت خودزن هم دو سه روز پیش از آن گفته بود که یکی از گیره‌هایش در جایی افتاده و گم شده است . اما چشم صاحبخانه خوش گمان او روشن ، این جا کجا بود ؟ در اطاق خواب و خلوت شوهرش

سیدمیران؟! يك موضوع دیگر این بود که هما از يك هفته پیشترش اصلاً چارقدرا باز کرده و کنار گذاشته بود. میگفت به بستن آن عادت ندارد، زیر گلویش رامیخورد. آیا برآستی این زن باطاق پنجدری آمده بود؟ کی و چگونه و برای چه که شست او ابدأ خبردار نبود؟! فکر اینکه میان او و شوهرش سر و سری بوده باشد برایش بهمان اندازه تحمل نکردنی و دشوار بود که غیر قابل تصور. مسئله در عین حال با اندازه کافی پیچیده و بفرنج بود که او را گیج بکند. زیرا هما شبها پهلوی خود او در يك اطاق میخوابید؛ آنهم در حالتی که هنگام خواب چفتهای بالا و پائین در را از داخل میانداختند. آهواصولاً زن مراقب و گوش بزنگی بود. شبها با آن احساس باطنی که در او بود تا خیالش از هر حیث مطمئن نمیشد که در خانه هر چیزی بجای خود میباشد، در و پنجره اطاقها، آشپزخانه و انبار، و حتی در راه پلکانی که به پشت بام میرفت محکم بسته شده است خوابش نمیرد. او زن خانهداری بود که وظایف خود را با عشق و علاقه انجام میداد. در خانه شلوغ و پر رفت و آمد که دست کمی از يك کاروانسرا نداشت اگر چنین مراقبتی از طرف صاحبخانه بعمل نمیآمد چه بسا ممکن بود که در حیاط تا صبح بازماند و یکی از آن مخلوقات که در تصور کودکان چیزی با آدمهای معمولی فرق دارند مخفیانه خود را تو بگذارد و در گوشه‌ای با انتظار فرصت پنهان شود. از هنگامیکه شوهرش جدا میخوابید این گوش بزنگی با نگرانی کوچکی همراه شده بود که تا اندازه‌ای آسایش او را بهم زده بود. شبها به جزئی‌ترین صدا از جا میجست. همیشه خواب و بیدار بود. از اطاق مهمانخانه خیالش راحت بود لیکن میترسید کسی باطاق خود آنها بیاید؛ چفت در را که میانداخت قفل هم از میان آن رد میکرد تا اگر از پشت بلندش کنند نیفتد. با این وصف آیا ممکن بود؟! ممکن بود!

جائی که او در بودن مهمان، آنهم مهمانی که جوان و بی شوهر بود، بخودش اجازه نمیداد هنگام خاموشی و خواب در يك فرصت كوچك ساعتی پیش شوهر برود، و از این بالاتر، اگر برای کاری مثل آتش کردن منقل برنجی یا انداختن رختخواب در لحظه‌ای که خود مرد نیز بود باطاق بزرگ میرفت درنگ جایز نمیشد،

چگونه ممکن بود چنان جسارت و بیشرمی را از جانب همیان زن یاور کرد؟ از طرف دیگر سید میران شوهر او، آیا ممکن بود در آن سن و سال و بعد از آنهمه ادعای دینداری و نماز و روزه بفکریک چنین هوس رسوا کننده و زشتی افتاده باشد؟ نه، نه، این بطور مسلم غیر ممکن بود.

آهونا گهان یا آن تیغ از غلاف بیرون آمده تصمیمی که همه پرده‌ها را میبرد و اسرار را بیرون میریزد بطرف پنجره شافت تا هما را صدا بزند و از او بپرسد: این آن گیره زلفی نیست که گم شده بود و عقبش میگشتی؟ و آنوقت ببیند زن چه جوابی دارد بدهد. اما هما در آنموقع باطاق رفته بود. آهو يك لحظه با اندرون شعله‌ور لب در گاهی منتظر ماند. از تصمیم شتابزده خود پشیمان گردید. گیره زلف را در جیب گذاشت و بسر کار خود برگشت. جای چنان سؤالی آنموقع نبود. از طرف دیگر، اصلاً یکوقت ممکن بود این اسباب کوچک زنا نه مال هما نباشد. در چند روزی که این زن بخانه آنها آمده بود تا آنجا که آهو میدانست فقط یکبار پیش آمده بود که پایش باطاق بزرگ بخورد. و آنهم روزی بود که هنوز چارقد بسر میبست. قبل از آن در ایام پیش از ماه روزه خانواده آذر نوش، رئیس کمیسیون نرخ غله، در يك بعد از ظهر دوساعتی آنجا بمهمانی آمده بودند؛ بنظر خیلی بعید میآمد که گیره زلف مال زن یا یکی از دو دختر او بوده باشد. بعداً نیز در او اسط ماه مبارك، دوست معتبر و بسیار محترم شوهرش حاج لطیف تهرانی که با مادر و نوکر خود عازم کربلا بودند در توقف کرمانشاه پاسب خاطر سید میران دوشب آنجا آمدند که در اطاق بزرگ خوابیدند. اما زن گیس سفید چادر دولانی که وضویش را در اطاق میگرفت و حتی از پرسش رومیوشاند کجا، گیره طلائی زلف کجا؟ بعلاوه، از آن تاریخ تا کنون این دهمین بار بود که او اطاق را جارو میزد. نه، گیره پیدا شده غیر از هم مال کسی دیگر نمیتوانست بوده باشد. در این حقیقت جای هیچگونه شکی نبود.

وقتی که آهو درو پنجره اطاق را بست و بحیاط آمد هما نیز بحیاط آمده بود. مهدی را بغل گرفته کنار دیوار در آفتاب خوش رنگ و چسبنده روز ایستاده بادختر صغیه بانو و راجی میکرد. آهو هم پهلوی آنها رفت. زن جوان و هوس انگیز را که

چادر تا بر آمدگی پائین تنه‌اش پائین افتاده بود و با حرکتی جلف و شهوت انگیز روی پاشنه پا نوسان میکرد با دقتی خاص و پر کینه از پشت سر بر انداز کرد. میخواست بداند آیا فی الحقیقه چنان بیشرمی و جسارت کم نظیری از عهده آن هیکل که در این لحظه بطرز عجیب و چندیش آوری در نظرش مرموز و مکار می‌آمد ساخته بود. گیره دیگری که زن بدسته‌ای از موهای روی گوشش زده بود و در نور آفتاب میدرخشید عین همان بود که او پیدا کرده بود. با اینکه دل آهو از این مشاهده بهم بر آمد سعی کرد خون سرد بماند و ببیند که چه پیش می‌آید؛ اگر او میخواست خشتک این گیسو بریده را آنطور که دلش میخواست بسر چوب کند همیشه برای این کار وقت داشت.

این قضیه سبب شد که بعد از آن خواه ناخواه با بدگمانی بیشتری مراقب رفتار و کردار هما و همچنین حرکات و سکنات شوهر در خانه باشد. بسر تا پای داستان زن و نحوه آشنائیش با سید، آنچنان که خود مرد برای او تعریف کرده بود، مشکوک شده بود. آرامش و سنگینی محبوبانه‌ای را که در حضور شوهر از هم میدید ظاهری میدانست و حمل به توداری و مکروفریش میکرد. زیرا در همان حال با کمال تأسف و تلخکامی حرکات و هیجانات آشکارا قابل دقتی که از سید میران بچشمش میخورد نمیتوانست برایش ناراحت کننده نباشد.

مرد مؤمن او که روزها همیشه صبح از خانه بیرون میرفت و ظهر یا بعضاً عصر تنگ غروب باز میگشت، اینک از هنگامیکه هما آمده بود روزانه دوسه بار بیجهت بخانه سر میزد غلتک زدن پشت بام در حالی که بارانی هم نیامده بود و فقط باین بهانه که رگه‌ابری روی هوا سرگردان بود و احتمال بارش میرفت، بیل زدن باغچه و هرس درخت بید میان حیاط یا حتی پاک کردن و نندیک^۱، اینها شمه‌ای از کارهایی بود که مرد خدا برای خود میتراشید تا عذری برای در خانه ماندنش باشد. در اطاق، وقتی همه نشسته بودند، شب یاروز، و از جمع خانوادگی فقط یکی، یعنی هما، کم بود سید میران فوراً یکی از بچه‌ها را دنبالش میفرستاد و مثلاً اینطور بهانه میکرد:

۱. شبعه در تلفظ محلی.

خوب نیست تنها باشد. ممکن است احساس غریبی کند. ممکن است توی فکر فرو برود یا اینکه گمان ببرد از او خسته شده ایم.

بهمان نسبت که از نبودن زن در اطاق ناراحت و بیدل و دماغ مینمود از بودنش عالم آشکار سر حال می‌آمد؛ میگفت و میخندید و شوخی میکرد. ساعتها پای کرسی لم میداد و دل نمیکند بر خیزد و پپی کار و بار خود از خانه بیرون برود. اینگاری اصلاکاری نداشت. این بی ارادگی او آهو را نیز از کار و زندگی باز میکرد. چه بسا که دست نماز گرفته بود نمازش می‌ماند؛ بعزم رفتن لباسش را پوشیده بود لنگ میکرد، پشیمان میشد و میگرفت می‌نشست؛ قوطی سیگارش را دو باره از جیب بیرون می‌آورد و روی کرسی میگذاشت؛ صحبتی را آغاز میکرد و آنقدر طولش میداد که آهو بسرحد کلافه شدن حوصله‌اش سر میرفت اما ابداً بزوی خود نمی‌آورد.

بر خلاف همیشه که هر گز در بارهٔ شام و نهار دستوری نمیداد، چیزی نمی‌پرسید و خوب یا بد هر چه جلویش میگذاشتند میخورد، اینروزها صبح بصبح که میخواست از خانه بیرون برود پول بیشتری جا میگذاشت و توصیه میکرد که غذای بهتری پخته شود. غذای حاضری تقریباً موقوف شده بود. همیشه بصرافت بود که سفره تا آنجا که ممکن است رنگین باشد. میگفت سبزی خوردن زینت سفره است، ترشی‌اشنها می‌آورد، مر باهم که در خانه هست و پول نمیخواهد. بچه‌ها نیز که فرصت را غنیمت شمرده بودند ماشاءالله مهلت نمیدادند؛ ظرف مر بائی که لب بلب سر سفره می‌آمد چه بسا که میباید دوباره بر گردد و پربشود. اگر آهو گاهی در اینگونه موارد بعلت کار زیاد، بی توجهی یا از روی عمد دستوری را مهمل میگذاشت اوقات مرد تلخ میگرددید.

یکروز با اینکه صبح وقت بیرون رفتن از خانه خودش دستور پختنی داده بود هنگام ظهر که بر میگشت پشت سرش شاگرد کبابی عین‌علی با سینی کباب و نعناع روی دستش وارد حیاط شد. آهو نمیدانست این اسرافها و خاصه خرجیها برای چیست؟ از عصبانیت و لجاجت که داشت نصف کباب را میان بچه‌های خودشید و نقره قسمت کرد، که یکی همه را خودش خورد و دیگری بُرد و سهمی هم بخواهرش داد. هنگامیکه سفره را چیدند تصادفاً مهمان محترمی بر آنها وارد شد که در آن

خانه جایش همیشه بر سر چشم بود. و این، رضاخان آسیابان، جوانمرد آزاده و در خانه بازی بود که بنازگی بار دگان آنها را میبرد. هما فوراً با طاق خود رفت و سید میران در حالیکه تا ایوان با استقبال مهمان میرفت با حفظ و سرور حقیقی گفت:

— بیا، آهو، میگوئی چرا کباب گرفتم. آخر بیدل من برات شده بود که امروز مهمان خواهم داشت.

از کباب خریدن شده فقط دوسیخ سالم مانده بود که البته نمیشد آنرا جلوی مهمان بگذارند و خودشان و بچه‌ها تماشا کنند یا برعکس. آهو بجلال پسر نقره پول داد تا هر چه زودتر برود و یکسینی دیگر کباب از بازار بیاورد. رضاخان آسیابان پسر همان پیرزن زنده دل و سخاوتمندی بود که برای شادی دل دوستان تقویم را ورق میزد تا عبیدی بجوید و عیشی برپا کند. خود شیرین جان خانم هر وقت از این راستا میگذشت و برای احوالپرسی سری بخانه آنها میزد کسی بود که همه اهل خانه در پذیرائیش بعصب و جوش میافتادند. اگر توانگری در بخشایش مال و شاد کردن بی‌مزد دیگران است او و پسر چهل‌داله بلند بالا وزن مرده‌اش از آن کسانی بشمار میرفتند که سر توانگرترین مردان روزگار را پیش خود خم میکردند.

باری، زن خانه‌دار در طسّ چندین سال زندگی شوهرداری از این نکته نا آگاه نبود که چهره مردش هر موقع مهمانی از در خانه وارد میشد اصولاً بازتر از معمول بود. سیدمیران ذاتاً مردی خوش معاشرت و مهماندوست بود. روزها در قهوه‌خانه‌ها در بر خوردهای جمعی که خرجی پیش می‌آمد اولین کسی بود که دستش بجیبش می‌رفت. اما از این مهمان دندان طلای خوش گل و گوش و مرموز چنانکه پیدا بود شادی دیگری در خود احساس میکرد. بر نامه زندگی خانواده برای خاطر يك نفر که هیچ کس نمیدانست اصل و نسبش چیست، از کدام سوراخ در آمده و چه نقشه‌ای در سر دارد، نکلر رنگ دیگری یافته بود. صبح‌ها اگر صدای شیر فروش از در خانه بگوش میرسید قطعی بود که شیر خریدن شده. اگر خریدن نمیشد کفر خدا بود. در طسّ مدت دو هفته چهار بار مسخانه حلیم و دهن خورده بودند. شبها

بمحضی که میرسیدو لباسش را درمی آورد با عشق و شور جوانان نوخانمان و ندیده بدید چراغ زنبوری را که همان تازگیها خریده بود میآورد روشن میگرد . اطاق و حتی قسمتی از حیاط بزرگه غرق در نور و سایه روشنها میگردد . بچهها بوجد می آمدند . قهقه گوئی و شب چره بر نامه شبانه ای شده بود که هرگز فوت نمیشد . و با این وسائل حتی المقدور کاری میکرد که لحظات بیداری طول بکشد . خراج بود خراج تر شده بود . بچهها بیبانه کاغذ و قلم چپ و راست از او پول میگرفتند و تلف میکردند . نه حسابی در کار بودند نه توجه داشت که در روز چقدر بآنها داده است . بی آنکه کسی چیزی باو گفته باشد یکشب سر سفره عنوان کرد که برای بهرام دو چرخه ای خواهد خرید تا بازی و سواری کند و بعدم که بزرگتر شد يك موتورسیکلت . خوشبختانه کار او در این روزها پیش از هر زمان دیگر سگه بود . پیمان نامه فشن را بدلتخواه خود حث و اصلاح کرده بود . روابط صفت با شهرداری عالی بود . در همان شبی که صحبت خرید دو چرخه برای بهرام بمیان آمده هما پیشنهاد کرد که برای بچهها در صندوق پس انداز ملی حساب باز کنند . این فکر برای خانواده صد در صد نوو پسندیده بود . بازهم به پیشنهاد هما بنام بچهها از آن پس بجای «بابا» که لفظی قدیمی بود پدرشان «آقا» بگویند؛ اینهم فکر بدی نبود . زیرا همچنانکه در باطن امر بین بابای جلال و جواد و بابای بهرام فرق بود در ظاهر نیز میباید فرق باشد . دیگر از پیشنهادات پسندیده ای که او کردو آهو بدش نیامد این بود که چرا باید بگذارد بچههايش در خانه گردی حرف بزنند که پیش دو نفر فارس زبان نتوانند بلهجه درست مطلبی را ادا کنند . همچنین بهتر بود بچهها و حتی خود مشهدی بجای زیر شلواری جافی گردی ، مثل خانواده های اعیانی در خانه پیژامه راحت یا لااقل زیر شلواری مچی بپوشند . او به بچهها هر يك لقب خوشایندی داده بود که فقط خود صدایشان میکرد ؛ بهرام را شاه بهرام و بیژن را بیژن خان میگفت . و نه تنها اعضای این خانواده بلکه بطور کلی يك افراد موجود در خانه را سعی داشت با رفتار محبت آمیز و مؤدب بسوی خود جلب کند . در این روزها رفتار سیدمیران با آهو اگرچه محترمانه و حتی بیشتر از معمول نزاکت آمیز بود ، اما

زن حساس در زیر این پوشش سردی و سرسنگینی خاصی را احساس میکرد که بیشتر از آن در مرد او بیسابقه بود. شوهرش بگوئی و نگوئی عوض شده بود و زن خانه دار همه اینها را جز از چشم مهمان ناخوانده‌ای که مثل پودنه در لانه مار پیش روی او سبز شده بود از چشم دیگری نمیدید. بقول صغیه بانو، این نادختری تازه پیدا شده سیدمیران آب زیر گاه‌تر از آن بود که کسی بتواند دستش را بخواند. نه اینکه بگوید همه تقصیرها زیر سر او بود؛ رفتارها در ساعاتی که سیدمیران در خانه بود، تا آنجا که آهو میدید و سایر همسایه‌ها هم تصدیق داشتند، سنگین و رنگین و کاملاً عاقلانه بود. از یلث سیدمیران که بگندیم، او برای سایر مردهای خانه، گل محمد و آقا جان، و حتی پسر صغیه بانو که جوان آراسته امروزی و بی‌زنی بود، اهمیت قائل نمیشد. جلوی باربران آسیاب که عصر بصر برای بردن گندم بخانه می‌آمدند سر برهنه و آزاد میگشت. اما صدای پای سیدمیران را کمی شنید بهشتاب دنبال چادر میدوید و اگر دستش نمیرسید یا دستپاچگی سئداهش می‌شد چادر اولین زنی را که بنخود نزدیکتر میدید می‌قایید و برمی‌انداخت؛ یا اینکه با او شریک میشد؛ اینهم نمیشد سر خود را با شیطنت پشت آدمی، چیزی پنهان میکرد و بهر حال اگر با گرفتن سبدهائی و سینی برنجی بدم رویش نیز بود نمی‌گذاشت چشم نامحرم صاحبخانه بصورتش بیفتد. یکی دو بار پیش آمده بود که مرد هنگام رفتن با طاق بزرگ برای گزاردن نماز یا کارهای دیگر دم در آبدارخانه ایستاده و با او سر صحبتی باز کرده بود. اما زن زیرک هر بار پنهانهای یکی از بچه‌ها، کلارا یا اگر او نبود بیژن را پیش خود صدازده بود. ایوان اطاق بزرگ که در منتهای آن به ضلع شرقی خانه واقع شده بود چنان از تمام حیاط دور افتاده و بر کنار بود که گوئی جزو آن نبود. با اینوصف در یکی از توقفهای بیمورد سیدمیران جلوی اطاق هما، آهو توانست بهوای برداشتن خاک از باغچه برای ساییدن ظرف چرب، زاغ سیاه آنها را چوب بزند. مرد برای ذلك کردن بیژن پولی باو داد تا برود از یقالی برایش کبریت بخرد. هما تقریباً با دستپاچگی بچه را نگه داشت و در حالیکه از اطاق بیرون می‌آمد گفت: لازم نیست بچه را بیرون بفرستی، من برای تو کبریت می‌آورم. آهو برای اینکه سوءظنی را بنخود جلب نکرده

باشد فوراً با شپزخانه رفت . وقتی هما کبریت را از او گرفت و بمرد داد و باز بحیاط برگشت چهره اش ، مثل آنکه از چند جا ویشگونش گرفته باشند ، گل گل وارغوانی بود . برای آنکه حرفی زده باشد گفت :

– از یک روغن و آرد و بعضی مخلفات دیگر که بگذریم شما باقی احتیاجات خود را خرد خرد از بازار میخرید ، و این بنظر من ، وقتی که آدم وسیله اش را دارد ، با اصول خانهداری که بر پایه صرفه جوئی بنا شده است جور در نمی آید . نفت ، برنج ، فلفل زرد چوبه ، و حتی کبریت را باید یکجا خرید کرد . من لاف نمی زنم ، تا وقتی که شوهر داشتم يك ملكة زندانی بودم و هرگز نتوانستم ، یعنی در زندگی جایی بحساب نمی آمدم که بتوانم چنین برنامه ای را اجرا کنم ، اما بقول معروف ، اگر نخورده ایم نان گندم دیده ایم دست مردم ؛ به آقای بیژن خان گفته ام امروز بعد از ظهر پول جا بگذارم تا من و تو با هم برویم و هر چه لازم است یکجا از بازار خرید کنیم .

آهو با اینکه در اندیشه فرو رفته بود مانند سایر پیشنهادات پگر هما از این فکر هم بدش نیامد . صفیّه بانو که در همین موقع پهلوی در آشپزخانه ایستاده بود اخمهایش را درهم کرد . سیده میران که میخواست از خانه بیرون برود خود را بجمع زنانه آنان افزود و ضمن تکرار پرسر و صدای پیشنهاد هما با خوش خلقی زاید الوصفی رویش را بطرف زن جوان کرد و گفت :

– پس گفتمی در آن صورت برای همیشه کبریت و کاغذ سیگار من مفت خواهد بود؟ چه بهتر از این . بفرمائید ، اینهم ده تومان پانزده تومان بیست تومان ، یا هم بروید و هر چه که لازم دارید بخرید . اما ضمناً این را هم بدانید که بعد از این يك دشمن هم زیاد کرده ایم . اگر گفتید کی؟

صفیّه بانو جواب داد :

– گل کمر بقال .

هما افزود :

– و او دوست پولهای ما بود نه خود ما . کسی که دوستش ضرر آدم باشد

چه بهتر که دشمن باشد .

هیجانان سیدمیران با این حرکاتی که از خود نشان میداد دیگر کاملاً آشکار بود از چه قبیل بود . و باین ترتیب آهو چگونه مینوانست از وجود زن بیگانه در خانه وزیر دماغ خود ناراحت نباشد . بخصوص هشدارهایی که صفیه بانو باومیداد بیشتر اسباب خیالش را فراهم میکرد . این پیرزن دانا دل و تاجر به دیده بادخترش حاجیه باهو از خواهر نزدیکتر بودند . با این وجود زن خویشن دار و شوهر دوست هرگز بنخود اجازه نمیداد که با گشودن سفره دل و بیان مطالبی که بدیگران ربط نداشت شوهر عزیزش را کینت بکند . اما آخر تا کی؟ از قضیه گیره زلف نیز که میگذنت حرکات شوهرش که خبر از عشقی میداد در زمینه جوانی و فریبندگی هما در دل او عقده‌ای پدید آورده بود که روز بروز بزرگتر میشد . همه کس قبول داشت که هما خوشگل بود ، اما نه آنقدر که بی عیب باشد . لب بالایش کوتاه و پس گردنش زشت بود . بینی اش کمی پهن و کوچک و صورتش بقول حاجیه مثل گردستانها از جلو پهن و از نیم رخ کم عرض بود . لیکن از شادابی و لطافت خارج از توصیفی برخوردار بود که بیننده را خواه ناخواه به تحسین میآورد . خود حاجیه که این حرف‌ها میزد اغلب میرفت پهلویش مینشست و چشم از چشمانش نمیرید . تقریباً تمام همسایه‌های بزرگ و کوچک خانه بی آنکه خود بدانند بهمین درد مبتلای شده بودند .

یکروز سیدمیران سر جای همیشگی خود ، طرف بالا ، و هما مقابل او ، طرف پایین کرسی نشسته بودند . نهار و چای را خورده بودند . بچه‌ها بمدرسه رفته بودند . آهو در حالی که برای کاری میرفت از در اطاق خارج شود بر گشت تا سوراخ در آن نیز که روی کرسی مانده بود با خود ببرد . او این وظیفه را بعهده هما گذارده بود که انجام دهد؛ اما زن همچنان آسوده و بیخیال پای کرسی نشسته بحرفهای سیدمیران گوش میداد . گوئی خلاف ادب میدانست پیش از پایان صحبت وی از جای خود برخیزد . برگشتن آهو از دم در تاحدی ناگهانی و بشتاب بود و مثل آنکه چشم تیزبینش اشتباه نکرد ، شوهرش از طرف چپ کرسی از روی لحاف دستش را دراز

کرده و دست‌ها را در دست گرفته بود، یا میخواست بگیرد؛ زن استادانه حرکتی کرد و صورتش را که بدون هیچ گفتگو در لحظه پیش از آن باز بود دوباره پوشاند. آهو خود را به ندیدن زد، اما چنان ناراحت شد که سرش داغ گردید. فی الواقع در يك لحظه كوچك يا يك نگاه ثانیه‌ای میتوانست رمزها خفته باشد که شرح و تفصیلش در کتاب قطوری نگنجد. روز دیگر موقعی که کسی در اطاق نبود از بیژن پرسید:

— گوش کن بینم! امروز صبح وقتی من در آشپزخانه ماهی پوست میکنم آقا و هما در اطاق چه میکردند؟
 طفل پاسخ داد:

— هیچی، نشسته بودند با هم حرف میزدند. هما بمن گفت طلق بخرم تا برای عینک درست کند؛ از همان عینکها که آنروز در خیابان بتو نشان دادم. میخواهم حالا بروم از قلکم پول در آرم.

— نه، لازم نیست از قلکت پول در آری. پول برای چه؟ برای طلق؟ من خودم برایت عینک خواهم خرید. تو بمن بگو آنها غیر از حرف زدن دیگر چه میکردند؟ هما چه جور نشسته بود؟ اینطور مثل من چادرش را دم‌رویش گرفته بود یا اینکه صورتش باز بود؟

— نه، وقتی تو آمدی صورتش را گرفت. اول چادر روی شانه‌اش افتاده بود.
 — چطور، بمن نشان بده بینم.
 — هان، اینطور.

— خوب، منم همین را میخواستم بفهم، باقی داستان برایم معلوم شد؛ این زن از من رو میگیرد نه از پدرت.

— یا الله پول بده طلق بخرم!

کودک که البته نمیدانست چه بچيست، از نحوه سؤال مادر و تغییری که پس از شنیدن جواب در چهره‌اش پیدا شد و همچنین از آه ناراحت و پیچیده‌ای که از سینه برکشید فهمید در آن موضوع ظاهراً بی‌اهمیت باید چیزی بضرر مادرش در میان بوده باشد، دلش برای اوسوخت. با اینوجود از گفته خود که از هما سخن چینی

کرده بود احساس پشیمانی کرد! همائی که آنقدر با او خوب و مهربان بود! همائی که شبها او را تنگ دل خود میخواست و بانید و قصه ماه پیشانی و حیدر پیگ را برایش میگفت! سرش را شانه میزد و جورابش را با دستهای سفید و دوست داشتنی برایش میکرد! دستش را میگرفت و روی بام بزرگ خانه پتماشا میکرد و میگرداند. او مادرش را دوست داشت، در این حقیقت حرفی نبود، اما زن خوب روی و خوشخلق تازه آمده بزودی در دل او نیز جایی باز کرده بود. از وقتی او آمده بود خانه آنها صفا و جلای دیگری یافته بود. پدرش اغلب در خانه میماند؛ یا میرفت و زود باز میگشت و وقتش را بشوخی و صحبت یا احیاناً بازی با آنها میگذراند. وجود هما سعادت را از آنها سلب نکرده بود. کسی که محبت و دوستی از نگاه و خنده و نشستن و برخاستنش میباید چگونه ممکن بود حامل بدی باشد؟ و آیا همین خوبیهای او نبود که وی را مورد بغض و حسادت مادرش میکرد؟ بیژن که در قلمرو بازی و ارزشهای بچگانه سرعت انتقالی نسبتاً تیز داشت در مورد مسائل بین بزرگترها و زندگی خارج از عالم کودکی اصولاً اندیشه‌ای نداشت. با این وصف از قبل این را میدانست که پدرش از همابندش نمیآید. بعلاوه، بطور دور و ناروشنی وجود يك رابطه غیرعادی را میان آنها حدس زده بود.

واما مادرش آهو حقیقه در وضع دشواری گیر کرده بود. اقرار ساده کودک که هیچ منظوری نداشت و غیر از راست چیزی نگفته بود او را گیج کرده بود. فکر تکان خورده اش مثل مرغی که تازه گرفتار قفس شده است دائماً از قطبی به قطب دیگر میپرید. در کار خود فرومانده بود که با این مهمان دور و دو زبان چه بایدش کرد. یکدل میگفت آشکارا باوسردی نشان دهد تا بفهمد که بهر ترتیب هست باید زحمت را کم بکند. آخر نان و نمک چشم هر چه زن بی ملاحظه است بگیرد، او نمیدانست که عشوه و دلفریبی را جایی باید بکند که فایده‌ای برایش داشته باشد؟ از يك مرد زن و بچه دار که جای پدرش را داشت و محض رضای خدا پسرش داشته بخانه اش آورده بود برای او چه در میآید؟!

ناراحتی آنروز آهو حتی بیش از روزی بود که در اطاق بزرگ کبره زلف

را پیدا کرد. هر چند گاهی بخود تلفین میکرد که خیالات برش داشته و میکوشید تا باین وسیله بدگمانی را از خاطر دور سازد، دلش آسوده نمیشد. نمیتوانست وجود هما را در زیر سقف خانه خود تحمل کند. این زن همینطور ساده بآنجا نیامده بود که ساده برود. او که در ابتدا بعنوان يك مهمان سه روزه بآنجا قدم نهاده بود بیست روز میگذشت و تازه جا خوش کرده بود. کفشپایش را هم نمیپوشید تا آهو بردارد قدری نمک در آن بریزد و در حیاط را پشت سرش کلون کند. سیدمیران حقه باز هم که معلوم نبود و نمیگفت که برای این زن چه نقشه‌ای در سر داشت. آهو همان روز گفتگوی با بیژن، برای آنکه فکر شوهرش را بخواند و همچنین برسم اعتراض باو گفت:

– پس چرا کسان این زن نمیآیند از او احوالی بگیرند؟ مهمانی يك روز دو روز سه روز گفته‌اند. ما که ضامن کار و سرنوشت مردم نیستیم.

سیدمیران شانه‌ها را بالا انداخت:

– من چه میدانم. شاید اصلاً ترک او را کرده باشند. شاید اصلاً کس و کاری که از آنان صحبت میکند افسانه‌ای بیش نباشد.

– منظورش از دروغ چیست؟ بالاخره آخرش چه؟

سیدمیران ساکت ماند. او ظاهراً خود را نسبت بر رفتن یا نرفتن هما خون سرد و بی تفاوت نشان میداد. اما همین سکوتش از نظر آهو موضوعی قابل اندیشه بود. روزی که آهو برای آوردن بچه‌های هما بخانه شوهر سابقش رفت انگیزه‌اش دیگر نه غمخواری خواهرانه – چیزیکه اول نسبت بهما داشت – و نه ایغای قولی بود که باو داده بود؛ نیت و تصمیم اصلی‌اش این بود که از کسان او سراغی بگیرد و بسر آنها بهر وسیله که شده پیغامی روانه کند. غیر از این، موضوع دیگری که فکرش را بخود مشغول داشته بود معنای طلاق زن و برخوردش با سیدمیران بود که میخواست با این سر و گوش آب دادن از آن پرده بردارد، چیزکی دستگیرش شود، و در هر صورت وسیله‌ای بجوید و شرش را از سر خود باز کند. پیش از آن یکبار بنشانی که از هما گرفته بود تا محله فیض آباد رفته بود. اما نه تنها خانه را نیافته

بلکه در حالی که باران نیز بشدت می آمد در کوچه پس کوچه های محله ناشناس و دور مدتی سرگردان شده بود . بالاخره بی آنکه از جستجوی خود نتیجه ای گرفته باشد خسته و خیس آب بنخانه باز گشته بود . آنطور که از قیافه هما خوانده میشد دلش چندان راضی باین کار نبود . میگفت خواهر شوهرش بچه ها را نخواهد داد ؛ بعلاوه قبل از آنکه شوهر بکند مایل نیست کسی بداند که او کجا زندگی میکند . اینهم از آن حرفها بود! با اینکه همیشه عکس بچه هایش را در چاک سینه روی قلبش نهاده بود و گاه بیگانه پنهانی بآن نگاه میکرد ، اشک میریخت و آه میکشید ، همان روز اول نشانی را پیاکراه بساو داد و آنهم طوری نداد که سر راست باشد و زن آبرودار در محله ناشناس دو ساعت زیر باران سرگردان نشود ؛ این موضوع بیشتر آهو را بر میانگیخت . تا یکروز که مهدی را بعلت يك سرما خوردگی توأم با اسهال بمحکمه حکیم نصیر برده بود . در راه بر گشتن که عبورش از فیض آباد بود حوصله کرد و دوباره سراغ خانه را گرفت . اتفاقاً این بار بقدری زود به نتیجه رسید و آنرا یافت که بشک افتاد نکند باو دروغ گفته باشند . در کمر کش یکی از کوچه های پیچ و خم داری بود که دفعه پیش تا سر آن آمده بود اما بگمان آنکه اشتباه کرده است یا بعلت رگبار شدید حوصله نکرده بود بیشتر پیش برود و وجویا شود .

در خانه را که زد خواهر شوهر هما پشت در آمد . آهو از روی نشانی که در دست داشت فوراً او را شناخت . زن جا افتاده چاق و گنده ای بود که صورتش مثل خمیر ور آمده پُف کرده و پرچین و چروک بود . ظاهرش کج خلق ، شکاک و نا آرام بود! درست مثل اینکه همان لحظه یا پیش از آن با کسی دعوا کرده باشد . وقتی فهمید زن بچه بیغلی که چکش در خانه آنها را بصدای آورده است از پیش هما می آید بی آنکه یگه ای بخورد یا کوچکترین تعجیبی بنماید با لبخندی شوم چند لحظه ای بالا و پائین او را بر انداز کرد و سپس در حالی که بایک اندیشه یا کینه درونی آه فرو خورده خود را رها میکرد دستها را بهم سود . آهواز نگاه خالی از عاطفه و حرکات عجیبش آنقدر وحشت کرد که از همانجا میخواست برگردد . در حقیقت

قدمی نیز به عقب برداشت اما راه برگشت نبود. زن مین با همان حرکات سببانه پیوسته لب خود را زیر دندان میگزید، آه میکشید و دستهایش را بهم میمالید. آیا ممکن بود حاجی بناً آنطور که تهدید کرده بود سر بچه‌هایش را بریده باشد؟ آیا او با آمدن خود بدر این خانه شوم ندانسته با زندگی دو جوجه بیگناه بازی نکرده بود؟ کسی چه میدانست اینها چه مردمانی بودند. آهو با اینکه نه نمایش ماگیت را دیده و نه نمایشنامه آنرا خوانده بود آنجا پیش روی خود لیڈی ماگیت خون آشام و فتنه گر را در حالی که پشیمانی از گناهان بیخ حلقش را گرفته بود مشاهده کرد. اولین جمله‌ای که بالاخره لیڈی ماگیت بزبان آورد این بود:

— دستش درد نکند با این انتقامی که از برادرم کشید و باز هم میکشد. اما فی الحقیقه مگر ما چه باو کرده بودیم؟ جز این که همیشه خیر و صلاح خود او و بچه‌هایش را میخواستیم؟
آهو با ترس و وارفتگی گفت:

— مقصود شما را نمیفهمم. من از طرف شما آمده‌ام تا احوالی از بچه‌های او بگیرم. اگر چنین اجازه‌ای ندارم از همین نقطه که هستم برمیگردم. من بهیچوجه در خوب و بد زندگی و اختلافات گذشته او با شوهرش وارد نبوده و مایل هم نیستم که باشم.

— مسئله زندگی گذشته در میان نیست! بیائید توی خانه مقصود مرا درک خواهید کرد! بیائید، ما هر چقدر از رفتار این زن دلپری داشته باشیم تلافیش را سر قاصدش باز نمیکنیم.

آهو نمیخواست تو برود، پسرار زن تا هشتی مدخل درونی حیاط رفت و همانجا گرفت نشست. یک جفت پسر و دختر همقد و همشکل که معلوم بود دو قلوهای هما هستند با هم آمده و دزدانه از دهلیز خانه سر کشیده بودند ببینند کیست که چکش در را بصدا در آورده است. بمحض برگشتن عمه سرعت گریختند و بزیر زمین کوچکی چپیده در را بروی خود بستند. خواهر شوهر هما که اسهش ملوس

بود از روی طعنه گفت :

مثل اینکه‌ها خیلی غصه بچه‌هایش را می‌خورد ، از اعمال و رفتار سنجیده او بعد از ترك برادرم پیدا است. و لابد این عروسکها را هم او برای بچه‌هایش خریده و بشما داده است بیاورید ؟

— آهو با تعجب بدست خود نگاه کرد و تازه متوجه شد که منظور زن تمسخر است. ملوس با همان لحن تلخ و زننده بگفتار خود ادامه داد :

— اگر او بچه‌هایش را دوست داشت چرا بخاطر چشم و ابرو و موهای بور يك جوان توی کوچه دست از آنها می‌شست و میرفت ؟ حالا می‌گوئیم از زندگی با برادرم خسته و بیزار شده بود ، چرا لااقل نخواست شرافت زندگی خود را حفظ کند . چرخ مردش را با رسوائی درمذتی کمتر از یک هفته چنبر کرد و طلاق گرفت تا برود و سر از محله‌های بدنام در آورد ؟! از وقتی این خبر را برادرم داده‌اند از شدت خشم و ناراحتی نزدیک است دیوانه بشود. در حقیقت باید بگویم همین حالا کارش با يك دیوانه تفاوتی ندارد . تا در خانه است بهیچکس نزدیک نمیشود و اگر بشود مطمئناً بدانید که میخواهد يك حساب تازه بیاد آمده را با او تصفیه کند . گاهی بچه‌ها را بقصد کشت می‌زند بی آنکه حتی بهانه‌ای در دست داشته باشد . و گاه جفت آنها را روی دو زانو می‌نشانند و بانوازشی مائتزا مورد دلجوئیشان قرار میدهد . من هنوز نمیدانم افکاری که در مغز او دور می‌زند چیست ؟ اما همینقدر از عاقبت این مالیخولیا هراسانم که نکند روزی دستش بخون یا خون‌نهایی آغشته گردد. چیزی که مرا بیشتر نگران حال او کرده اینست که سرکار هم نمیرود تا لااقل سرگرم بشود و هر دردی دارد کم کم فراموشش گردد. آیا آمدن امروز شما بدرخانه ما بر در برادرم درمانی میشود یا لااقل بر آن مرهمی خواهد گذارد ؟ این مطلبی است که من انتظار دارم گفتار شما همین حالا بآن پاسخ خواهد داد. بگوئید ببینم میتوانم مرا با خوردن يك پیاله چای سرافراز کنید ؟

آهو نفس راحتی کشید، بچه همراهش را از يك بغل بغل دیگر داد و گفت:
— نه، متشکرم. از نوشیدن چای معتورم بدار. زیرا دیر کرده‌ام و باید هر چه

زودتر زحمت کم بکنم . علاوه باید بدانی این بار دوم است که من بفصد خانه شما باین محله می آیم . این دفعه بچه ام را بحکیم آورده بودم . لازم بود من اول خودم را بشما معرفی کنم تا بدانی زن کیستم و تا کجا در این شهر میان مردم سرشناس . اما اکنون بملاحظه بعضی چیزها که از گفته خودت فهمیدم این معرفی را بوقت دیگری وامیگذارم . فقط همینقدر میخواستم بشما بگویم که هما از همان شبی که از برادرت جدا شده تا این لحظه همه را در خانه من بوده است . و میتوانم باین روز روشن قسم بخورم که - آیافی الواقع آدم باید اینقدر خوش باور باشد که هر خبری از دهان کسی میشود بسادگی بپذیرد؟ کو ، کجا هستند این بچه ها که مادر بیچاره برای آنها شب و روز ندارد .

ملوس از همانجا که نشسته بود همایون و گنایون را صدا زد که خاموش و مطیع مثل بچه مکتبی های قدیم هر دو با هم جلوی در ریز زمین ظاهر شدند . آهو بادلسوزی و شفق مادرانه ندا داد :

- واه جوجه های بیگناه! آخر ایها چه گناهی کرده اند که از حالا باید درج دوری از مادر را بکشند؟ پدر و مادر با هم نمیسازند کفاره اش را اینها باید بدهند؟ این والله ظلم است ، ظلم .

آنگاه با بچه بغلش برخاست آندو را نزد خود آورد . دست سر و رویشان کشید و بجای مادر آنها را بوسید . ملوس نیز باخشمی که گذشت زمان با ملاحظات پشیمانی از تیزیش کاسه بود در بچه دریدلها و شکایت های بی پایانش از زنی که ولنگاریها و سبکسریهایش ضرب المثل شده بود گشوده شد . در پس گفته هایش ظاهراً مطلب مهمی بود که از بیانش دریغ مینمود . از رفتار خوش و اخلاق نیک خود دفاع میکرد که خلاف حقیقت بودن آن هم در آن جلسه از روی حس برای آهو مسلم بود . میگفت بچه ها را از آنجهت گفته است همیشه بروند در زیر زمین بازی کنند که نمیخواهد با بچه های بی تربیت و نا اصل کوچه بیامیزند . وقتی که با سبب و خشمی مضحك از بی تربیتی بچه های کوچه یاد میکرد برق تیغ مانند نگاهش با آهو میگفت : من از آن مادرانی هستم که حتی کودکان نیز نمیخواهند با بچه هایم

گرم بگیرند. آهودر جای خود بناراحتی و اول خورد و دست از بچه‌های هم‌پر داشت تا آزاد باشند. ترس او همه از این بود که ناگهان حاجی بنا از در خانه وارد بشود؛ خواهر او که این بود خودش چه بود! از زمینه صحبت‌های ملوس چنین هویدا بود که اگر آهو پیشنهاد بردن بچه‌ها را نزد هما میکرد مخالفتی نمی نمود. اما زن دور اندیش بعثت يك فكر ساده که پیش خود کرد طرح چنان پیشنهادی را فعلاً صلاح ندانست. افشا نکردن نام خود و شوهر و نشانی منزل نیز از همین فکر آب میخورد! اگر او در خانه خود را باین مردمانی که راه و رسم زندگی و همچنین تعادل عصبی خود را گم کرده بودند نشان میداد، بطور مسلم می آمدند آنجا جنجالی پیاپی کردند که پای او و شوهرش نیز خواه ناخواه بمیان کشیده می شد. برای آنکه با تغییر رشته صحبت بتواند بهانه‌ای بدست آورد و خداحافظی کند سوالاتی از وضع زندگی فعلی آنها و بخصوص اینکه چرا در خانه همسایه‌ای برای خود نیاورده بودند کرد. همین موضوع اخیر گوئی هیزم تازه‌ای بود که زیردیکگ خشم و نفرت زن چهل و پنج ساله نهادند. با هزار دلیل و شاهد تجربی که می آورد می خواست ثابت کند که آدم با خرس در قفس زندگی کند بهتر است تا با همسایه در خانه! حالا این همسایه هر کس که می خواهد باشد، زن، مرد، پیر، جوان، همینقدر که اسمش همسایه شد باید صد فرسنگ از او گریخت.

لحن شکایتها و صفحه گذاریهای این ماماخمیره مردم گریز اگر چه لبریز از خودخواهی و ناسازگاری جیلی بود بخوبی نشان میداد که راه بر گشت‌هما، اگر درست وارد آن میشدند، بکلی بسته نبود. وقتی آهو از کوچه پس کوچه‌های محله ناشناس بسوی خانه خود باز میگشت در دل از کوشش خود که اولین قدم در راه آشتی دادن زن و شوهر و وصل پیوند گسسته بود احساس رضایت میکرد. در عین حال برای زن هجران کشیده حامل مژده‌ای بود که بر خلاف تصور او دیدار فرزندانش آرزوی محال نبود. برای او از سلامت این بچه‌ها خبر میبرد. آهو بخوبی میدانست که نارضائی‌ها و اینکه میگفت بهیچ قیمتی حاضر نیست بخانه آن مرد باز گردد اساسی تا آنجا محکم داشت که با نصیحت و دلالتی مختصر سست و رخنه دار گردد.

اگر در خانه پدری یا پیش خویشان خود بود که سکنی داشت باز شاید غیر از این امکان داشت، اما اکنون که سر باز خرج و زندگی بیگانه بود و عاَلِم و آشکار احساس میکرد که وجودش را با سر سنگینی و تشویش خاطر تحمل میکنند بیشک در هیچ گفته‌ای نمیتوانست اراده ثابت و محکمی داشته باشد. عمده مطلب این بود که آن برادر و خواهر کینه‌های گذشته را فراموش میکردند؛ دل خود را از سر نو با آب محبت شستشو میدادند و صراحتاً راضی به برگشتن او میشدند. مسئله دیگری که در این میان دیواری شده بود موضوع سه طلاقه بودن هما بود؛ اینهم بطوری که میگفتند مشکل غیر قابل حلی نبود. با اینکه بگفته حکیم طوس خداوند بقللهائی که میسازد کلیدش را نمیآویزد تا آدمی با کوشش و تلاش خود آنرا بیابد، اینجا کلید قفل به بند آن آویزان بود؛ در حول و حوش محضرها همیشه بودند کسانی که با اسم محلل پرسه میزدند. بالاخره اینها هم در پیش خدا روزی داشتند؛ آیا گیر آوردن یکی از آنها که برای دو تومان آنکه میانداختند مشکل بود؟ یا اینکه زن توی کوچه مانده و در بند آن را توهینی بمقام خود میدانست؟ ! هوم، زنی که برآستی معلوم نبود از کدام گوری برخاسته و بخانه او آمده بود؛ محله‌های بدنامی که ملوس اشاره میکرد خیرش را برادرش داده‌اند بی گفتگو تنها يكشایعه نبود. او میباید مخصوصاً این مطلب را بگوش شوهرش برساند.

شب، در خانه، آهو بتفصیل همه جریان را بشوهر گفت. با وی روی موضوع صحبت کرد که اگر میتواند و به حاجی بنا دسترسی دارد وسیله مؤثری برانگیزد بلکه مردك را راضی به برگرداندن عثرت بدبختی که در بندر خانه‌ها بود بکند. این صحبتها را او موقعی پیش آورد که هما در اطاق خودش بود. سید میران در اندیشه و سکوت گرد سر آستینش را تکاند و با بی میلی، بی آنکه نشانه تصمیمی در وی آشکار باشد گفت:

- تا ببینیم -

آهو باو بورشد و بتندی گفت:

- تا ببینیم هم شد حرف؟! باید زودتر تکلیف اینرا روشن کرد. زنكش را بیخود

برای چه اینجا نگه داشته‌ای، مگر تو عمو یا پدر بزرگش هستی؟ تا بحال منتظر برادرها و کسانش بودیم که بسرافش بیایند و نیامدند، حالا دیگر چه؟ آنها، بطوریکه خواهر شوهرش میگفت، همان روزهای اول و دوم از کار طلاقش خبردار شده‌اند. معلوم نیست در کار این زن چه سری هست که او را بحال خود رها کرده‌اند. اصلاً اینکار نه اینکار خواهری دارند که پنج ماه تمام است تنها و بی سر پرست در شهر بزرگ ول است. مشهدی، من این حرف را از گفته‌های خواهر شوهر خود او میگیرم، خرتا گرنشود در دشت رهایش نمیکنند. زودتر تا یارو آتش‌پشیمانیش گرم است، تا بفکر زن دیگری نیفتاده است، برو و زنش را بدستش برسان. اگر آسمان بزمین بیاید و زمین با آسمان برود من همانطور که بخود هما گفتم جای او را در آنخانه خالی میبینم.

آهو چنان صحبت میکرد که گویا برای برگشتن هما بخانه شوهر سابقش همه چیز حل شده فقط رضایت مرد او مانده است. سیدمیران با خون سردی ظاهری جوابداد:

— اگر برادرها و کسان او تا بحال بسرافش نیامده‌اند از بیرگی آنهاست. گردها بطور کلی در باره سرنوشت دختری که بخانه شوهر میفرستند مثل چوبی که از دست در رودخانه میافتد و معلوم نیست بکجا میرود و چه بر سرش میآید بی‌قیدند.

او نخواست رازها را باین زودی فاش سازد و بگوید که برادرها و کسان ادعائی وی خانواده حقیقی‌اش نیستند. آهو دوباره به لحن سرزنش تأکید کرد:

— میری جان، میری جان! شما مرد خیلی خوش بینی هستید، خدا کند من و تو هر دو همدیگر را در بهشت ببینیم. همانطور که گفتم از کجا معلوم برادرها و کسان او بملاحظه آبرو و از روی تعصب گردی قیدش رانزده باشند؟ من نمیخواهم دین و گناه کسی را بشویم! امروز هم که بفیض آباد رفته بودم غیر از یک اشاره کوتاه و مبلفی آه و ناله از دهان خواهر شوهرش چیزی که چیزی باشد نشنیدم! و تازه همینها را هم از آنجا که قلم در دست دشمن بدمن و بدخواه بوده‌است قابل بازگو کردن